

رمان شکست دوست داشتنی | نادیا.ز کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: شکست دوست داشتنی

نام نویسنده: نادیا.ز

ژانر: عاشقانه

- احسان حالا پاس بده به بابک.... بابک بلند کن واسه علیرضا.... راستین دفاع کن..... دفاع کن دیگه اه..... به لحظه بازی نکنید بینم

بچه ها نفس نفس میزدن و نگاهشون به سرمدی بود. سرمدی دهنشو کج کرد و با تاسف گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

-اینطوری می خواهید جلوی حریف دربیابید!؟

بعد نگاهشو به راستین دوخت و با حرص گفت:

-کاری نکن رو نیمکت ذخیره بنشونمت خدا جو....

راستین زیر لب بهتری گفت و نگاهشو به زمین دوخت...تعجب کردم. محال بود این موقع جوابی نده به طرف مقابلش. سرمدی ادامه داد:

-برای امروز کافیه...می تونید برید استراحت...

بچه ها تک تک خسته نباشید می گفتن و می رفتن. من هم بعد از گفتن خسته نباشید خواستم برم توی رختکن که سرمدی دستم و گرفت و اروم گفت:

-بین اینا امیدم به تو...نا امیدم نکنیا...

لبخندی زدم و اونم لبخند زد. بطری اب معدنیمو از روی نیمکت برداشتم و رفتم سمت رختکن. الان دو هفته ای میشه که توی اردو هستیم. توی این دو هفته سرمدی هر بلایی خواسته سرمون آورده. کم مونده بگه کوه و پاس بدید به هم.

وارد رختکن که شدم اول از همه بوی عرقی که پیچیده بود توجهم و جلب کرد. ناخودآگاه صورتمو جمع کردم و با حالت چندشی گفتم:

-گندتون نزنه.....با اسپری اشنایی دارین؟

راستین که داشت تاپ ورزشیش و در می آورد، از اون دور داد زد:

-بیا گمشو تو بابا...ورزشکار جماعت با این بو زندگی می کنه...اصلا نه نیا تو....برو اون سرمدی رو بیار اینجا که زجر کشش کنیم...مرتیکه عقده ای دعوای پشت تلفنی با زنش و سر من خالی می کنه...اصلا چه دلیلی داشت به من گیر بده؟...دفاع از اون خوشگل تر؟...عین سیب زمینی پشندیه...با اون کله تاسش...والا...دروغ می گم بگو دروغ می گی...

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-بیا برو بیرون بابا.....انقدر غر نزن...پیر میشی هیشکی زنت نمیشه میمونی رو دستمونا...

-نه که تو رو دارن می برن الان...حالا خوبه شاخ و شمشادم هستی...

-شد یه بار یه چیزی بگم جواب ندی؟

-اره

با تعجب پرسیدم:

-کی؟

-اون موقع که من دستشو بیهیم و میای در میزنی...جواب نمیدم که نگی بیا بیرون....

-وای تو عجوبه ای

-همه می گن

با خنده سرمو تکون دادم و رفتم تا تاپ و شلوارک ورزشیمو در بیارم.

علیرضا که دست به سینه کنارم وایساده بود پرسید:

-امشب شام چیه؟

-والا از شاهمیری شنیدم که سبزیجات اب پزه

پکر سرشو تکیه داد به کمد و گفت:

-گند زدن با این رژیم غذایی...

-به خاطر اینکه که تا روز مسابقه سنگین نشیم..

-می دونم

در کمد و قفل کرد و از رختکن زدم بیرون...با تمام وجودم نفسای کشدار می کشیدم....انقدر که اون تو بو گند می داد نمیتونستم با دل و جون نفس بکشم.یه جورایی احساس آزادی می کنم.

از مسیر سالن ورزشگاه تا خوابگاه و دویدم تا یکم چربیای اضافی بدنم اب بشه.هر چند که میدونستم تاثیری نداره.در اتاق و به ارومی باز کردم ،یه نگاهی به اتاق انداختمو در و پشت سرم اروم بستم.

راستین در حال ور رفتن با لپ تاپش بود.پوفی کردم و با حرص گفتم:

-چی از جون این مستطیل پیشرفته می خوای؟هر وقت از تمرین میاییم می چسبی بهش عین بختک.

خمیازه ای کشید و همونطور که سرش توی لپ تاپش بود گفت:

-به تو ربطی نداره...

بعد سرشو بالا آورد و با حرص گفت:

-مگه من از تو می پرسم چرا هی هر روز و هر ساعت پاچه این یارو سرمدی رو می خارونی؟

با تعجب و چشمای گرد شده پرسیدم:

-من؟... چرا چرت و پرت می‌گی... اون خودش بیش از حد به من اهمیت میده وگرنه من که کاریش ندارم...

-عمه من بود پارسال شب تولدش ماشین ظرفشویی بهش کادو داد که دستای خانومش خدای نکرده چروک نشه؟

خندم گرفته بود اما اخم مصنوعی کردم و با جدیت گفتم:

-این تهمتتو نمی‌بخشم اقا راستین... زود قضاوت می‌کنی... گرفتن اون کادو دلیل دیگه ای داشت که به خودم مربوطه...

-چه دلیلی؟

-گفتم که به خودم مربوطه..

-به خر... (منظور همون به درکه)

کش و قوسی به بدنم دادم که صدای شکستن قولنجام و دوتامون شنیدیم... حس کردم بوی عرق میدم. حوله و لیف و شامپومو از توی ساکم برداشتم. لباسایی هم که لازم داشتم برداشتم و رو به راستین با خمیازه گفتم:

-من دارم میرم حموم... کسی به گوشیم زنگ زد خبر بده بهم...

جوابی نداد و منم بدون این که منتظر جوابی بشم از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت حموم عمومی... داشتم راه خودمو می‌رفتم که یه دفعه یه دست حلقه شد دور شونه امو فرزند در حالی که با شیطنت چشم و ابرو میومد گفت:

-حال سوگلی سرمدی چوطوره؟..... خوب پارتی جور کردیا

سر جام وایسادم. تو چشمات خیره شدم و با حرص گفتم:

-این چه چرتیه انداختین تو دهنتون؟..... راستین که دیوونس و این حرفا ازش بعید نیست ولی تو دیگه چرا؟ از تو دیگه توقع نداشتم..... بابا به پیر به پیغمبر من با این یارو سرمدی کاری ندارم... اگه بیشتر از این چرت و پرت بگین خدا شاهده برای اثباتش همین فردا از این تیم انصراف میدم... فهمیدی فرزند؟

چشمات از تعجب گرد شده بود و حرفی نمیزد، فقط به معنی باشه سرشو تکون داد. منم بدون کوچکترین حرفی سرعتم و به سمت حموم زیاد کردم ولی می‌دونستم فرزند هنوزم شوکه وایساده سر جاش. خوب جوابشو دادم، اگه چیزی نمی‌گفتم و ساکت می‌نشستم تا چند ماه چرت و پرت می‌گفتن و کار و به شایعه و روزنامه و رسانه‌ها می‌کشوندن... والا شانس که نداریم... الکی مثلاً من معروفم... با این فکر من ناخودآگاه بی‌اختیار لبخندی زدم و دوش آب رو باز کردم.

حوله رو گذاشتم روی سرم و با دل و جون و وحشیانه شروع کردم به چنگ زدن موهامو خشک کردنشون. قشنگ بدنم با حوله خشک کردم و بعد از این که اسپری تلخ مردونه ام رو خودم خالی کردم شروع کردم به پوشیدن لباسام. یه نگاه توی ایینه به خودم انداختم. شیک و دختر کش. یه اخم جذاب واسه خودم توی ایینه کردم و دستمو به حالت ژستای عکاسی گرفتم به یقه تی شرتی که یه دفعه با صدای دو تا تک سرفه از جام پریدم. نگاهمو دوختم به بابک که جلوی در وایساده بود و با لبخند موزیانه ای نگاهم می کرد.

با حرص گفتم:

-حرف دهننتو بفهم اولاً...دوما یاد ندادن میای تو در بزنی؟

چشمکی زد و گفت:

-حموم عمومی که این با فرهنگ بازیارو نداره.....مگه اتاقته..

رفتم سمتش...انگشت اشاره مو به نشونه ی تهدید گرفتم جلوی صورتشو با جذب ی مخصوص به خودم گفتم:

-وای به حالت بفهمم به کسی گفتمی.....خودت می دونی چه قدر خاطر من پهلوی سرمدی عزیزه...کاری می کنم از تیم اخراج بشی...

-بابا جنبه داشته باش...بعدشم مگه من گفتم می خوام بگم؟

-من که میدونم تو الو تو دهننت خیس نیمونه

چشمکی زد و گفت:

-الو های داش سورنا با الو های دیگه فرق داره....

زدم رو شونه اشو اشاره کردم که بره. اونم بدون معطلی سرشو انداخت پایین و رفت توی یکی از اتاقک ها. نفس عمیقی کشیدم و بعد از این که تو رفتن بابک و نگاه کردم، از اونجا و هوای خفه ی بخار گرفتش زدم بیرون. یه نگاه به ساعت مچی کوچکی توی دستم انداختم. تقریباً وقت ناهار بود. وسایل حموم و گذاشتم توی اتاق. خبری از راستین نبود. یه نگاه به گوشی ام که روی تخت بود انداختم که ببینم زنگ خور داشته یا نه اما فقط یه پیام خونده نشده از همراه اول بود. بی حوصله گوشیمو پرت کردم روی تخت و از اتاق زدم بیرون. دلم برای خانوادم یه ذره شده بود. به خصوص وقت نهار دلم هوای دستپخت مامانم و می کنه شدید، طوری که بچه ها نبودن می نشستم وسط سالن میزدم تو سرم و یه فصل گریه می کردم.

راستین کنار خودش برام جا گرفته بود. خدایی هر رفتار غیر قابل تحملی که داره همین که کینه ای نیست یه دنیا ارزش داره. صندلی رو کشیدم عقب و نشستم کنارش. همین که نشستم نگاهم تو نگاه بابک گره خورد. با شیطنت نگاهم می کرد و منم برایش با نگاهم خط و نشون می کشیدم. یه نگاه به بشقاب جلوی روم انداختم. بازم سبزیجات

اب پز.دیگه حس می کنم جدیدا همه رو شبیه کلم بروکلی می بینم. برای این که اجساس حالت تهوعم از بین بره
یه لیوان اب ریختم و خوردم. اولین قلوپ از گلوم پایین نرفته بود که صدای بابک در اومد:

-راستی بچه ها

اب پرید توی گلوم و سرفه ام گرفت. راستین محکم می کوید پشتم. اونقدر محکم میزد که حس کوفتگی و بی
حسی بهم دست داد.

-ای بابا بزار من حرفمو بزئم بعد

چنان نگاهی به بابک انداختم که حساب کار دستش اومد اما بازم با شیطنت نگاهم می کرد.

یکم که اروم شدم احسان از اون سر میز داد زد:

-خب داداش بابک بگو بینیم چه شده؟

بابک نگاهی به من انداخت و گفت:

-امروز داشتم میرفتم حموم....

به اینجاش که رسید چنان از زیر میز پامو کوبوندم روی پاش که دادش کل سالن و برداشت. سرمدی چنان با غیض
نگاهش کرد که زود دهنشو بست. قیافش دیدنی شده بود. لپاش باد کرده بود و صورتش از شدت فشاری که روش
بود قرمز شده بود. بچه ها همه شروع کردن به خندیدن. ابرو هامو بالا انداختم و با غرور گفتم:

-بازی اشگنک داره... سر شکستنک داره...

یکم که بچه ها پاهاشو مالیدن، اروم شد و سرشو انداخت پایین و بدون هیچ حرفی مشغول خوردن غذاش شد. نه
میتونستم بخندم و نه میتونستم نخندم. خلاصه نهارو هر طوری بود خوردیمو تمومش کردیم.

بعد از تموم شدن نهار سالن غذاخوری رو خالی کردیم و رفتیم سمت خوابگاهمون تا یکم استراحت کنم.

-راستی راستین کسی به من زنگ نزد حموم بودم؟

پوفی کرد و با حرص و با حالت بامزه ای گفت:

-صدبار گفتم لغت راستی رو قبل از اسم من نیار بدم میاد..... چرا خواهرت زده بود...

با تعجب گفتم:

-پس چرا شمارش روی گوشیم نبود؟

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

-عقل کل چون تماسش جواب داده شده

-ولی من که حموم بودم....یعنی کی جواب داده؟

-ارواح عمت

با اخم و جدی گفتم:

-منم صد بار به تو گفتم عمه ام حتی بدم باشه روش غیرت دارم پس حرف دهنتو بفهمم..بعدشم عین ادم اطلاعات بده..

-اقای ادم...اخه تز میدی دیگه....وقتی تو جواب نمیدی من جواب میدم دیگه....مسئله رو کاراگاهی می کنه....

-بدبخت خودمو زدم به اون راه گفتم شاید خجالت بکشی ولی پررو تر از این حرفایی مثل این که...خجالت نمی کشی گوشه منو جواب میدی؟

با بی خیالی گفت:

-چی

هست؟

با حرص گفتم:

-چی؟

-همین خجالت...

با حالت زاری گفتم:

-من اخر از دست تو سر از تیمارستان درمیارم...

-بهتر....سعی کن زودتر بری راحت شیم..

خندم گرفته بود اما به هر زوری بود خودمو نگه داشت که این بشر از این پر رو تر نشه والا....همینطوری ما رو قورت میده بخندیم که دیگه هیچی..

-چی می گفت؟

-کی؟

با شیطنت گفتم:

-عمت

-سلام می‌رسوند...می گفت به اون رفیق بیس و بی مغز و بی فایده و پاچه لیس (پاچه خوار) و بدبخت و اواره و خشک و پاچه بزیت بگو خودم معرفی می کنم شخصا تیمارستان

-دقیقا همینارو گفت؟

-اره...

یکی زدم پس کلشو گفتم:

-به عمه ات بگو خیلی بی تربیته....

-عمه حلال زاده به برادرزاده اش میره

-تو قصد نداری یه بار حاضر جوابی نکنی که ما شاد از دنیا بریم؟

-وقتی بدون من ول می کنی میری اون دنیا،همون بهتر شاد نری...والا..

خنده ی بی صدایی کردم و سرم رو چند بار به این سمت و اون سمت تکون دادم...داشتم می رفتم رو تخت دراز بکشم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با دیدن عکس سحر که روی نمایشگر چند اینچی گوشی خودنمایی می کرد مشتاق گوشی رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...دکمه ی اتصال و زدم و رفتم تو محوطه که کسی مکالمه و نشنوه..

-سلام زندگی...حالت چه طوره؟

خنده ای کرد..با تصور چال افتادن گونه هاش دلم برای حضورش کنارم غنچ رفت..با همون صدای تو دماغی به خاطر عمل جراحی بینی جواب داد:

-خوبم اقا...احوالات شما چه طوره؟تمرین خوب پیش میره؟راستی پا پا خیلی دلش میخواد دوباره ببیندت...

-اردو که عالیه...ایشالا تلاشمون برای اول شدن...بزار باشه برای بعد مسابقات فعلا که تا دو ماه وقت ندارم..

با ناراحتی گفت:

-اه...حیف شد..اخه دلم خیلی برات تنگ شده..

-نبینم غصه بخوریا نفسم...بخند که با تصور چال گونه ات جون میگیرم..همیشه بخند باشه؟

-وقتی تو نباشی خنده که معنی نداره..

-بالاخره یه روزی میام میبرمت خونه ام...واسه همیشه میشی خانوم خونه ام..میشی نور و چراغ و گرمای خونه ام...بعد اون موقع دل تنگی دیگه معنا نداره...

پرسید:

-سورنا...

-جان سورنا؟

-دوستم داری واقعا؟

اهی کشیدم و گفتم:

-بیش تر از جونم...معلوم نیست؟

خنده ای کرد و گفت:

-منم دوست دارم قهرمان من...کاری نداری؟ مهمون اومده واسمون باید برم..

-کی اومده؟

-خاله و دختر خاله هام

نفس راحتی کشیدم و در حالی که کفشم و اروم و نرم روی چمن زیر پام حرکت میدادم گفتم:

-نه خانومی...برو..خوش بگذره.

-مواظب خودت باش

-هم مواظب خودمم هم مواظب تو...

-بابای

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و برای لحظه ای ساکت به رو به رو خیره شدم...خیره شدن من همانا و خالی شدن یه پارچ اب یخ از طبقه سوم ساختمونم همانا...ابش اونقدر یخ بود که شروع کردم به مثل بید لرزیدن..جرأت کوچترین حرکتی رو نداشتم چون بیشتر سردم می شد...نگاهی به بالای سرم انداختم و دیدم راستین با یه لبخند ژکوند و یه پارچ خالی از اب تو دستش برام ابرو بالا و پایین میندازه...با حرص غریدم:

-مگه دستم بهت نرسه راستین..

-اخی...سردته؟میخوای زنگ بزنیم زندگیت از خونه ی پای کوله و کچلش پتو بیاره واستون...یا یکی از کت های پاشو به عنوان نیم گت برات بیاره...هان؟

-خفه شو گمشو تو اتاق فقط نبینمت..

-اتفاقا الان میام وایمیسم جلوت که من ببینی یه سره و از حرص پیر بشی...

-تو کی میخوای بزرگ بشی؟

-هر وقت تو فهمیدی زندگیت و خانوادش، رو هم به درد لای جرز دیوارم نمیخورن...

از این که کسی به سحر توهین کنه متنفر بودم.. دوستش داشتم و انتخابم بود و توهین به اون توهین به منم بود..خیلیا سعی کردن بهم بفهمونن که انتخابم غلطه ولی خب مرغ من یه پا داره و داشته و خواهد داشت...هیچ وقت یادم نمیره چه قدر تو خونه درگیری داشتیم تا این که بالاخره مامان راضی شد بیاد یه ساعتی با احم و تخم هم که شده بشینه اونجا و جریان طبق میل پیش بره...با سحر تو شبکه ی اجتماعی اینستاگرام آشنا شدم...

فالووم کرد عکسامو لایک کرد،با دیدن عکس اواتارش جذب شدم برم عکسای دیگشم ببینم...دماغ عملی و باریک ،لبا پیروتنزی و خوش فرم،موهای اکستنشن شده ی زرد رنگ و هیکل ظریف و رو فرم،پوست برنزه شده ی محشر و قد متوسط رو به کوتاه..البته به لطف پاشنه های بلند زیاد به چشم نیامد...خلاصه رفتم و با دیدن بقیه ی عکساش جذب چهره اش شدم...توی دایرکت یه مدتی با هم صحبت شدیم و بعد از اون هم کلا رابطمون تا این حد جدی شد...ولی خب هنوزم یه موضوع ازارم میده اونم اینکه که هنوز هم عکسای بدون حجابش و میزازه تو یه صفحه اش و من هر روز شاهد پاچه خواری مردایی هستم که جنس خرابون خیلی خوب میشناسم...

-اسمشون چیه؟

با صدای راستین به خودم اومدم و از گذشته کشیده شدم به زمان حال...با بهت پرسیدم :

-هان؟

-بچه هاتون و میگم...

-بچه؟

-تو رویا بودی...گفتم شاید دو تا بچه هم زایدی و خبر نداریم والا..

-چی میگي تو؟

-هیچی بابا...بیا بریم تو کنار بخاری وایسا خشکت کنیم...

با به یادآوردن خیس بودن تمام وجودم دوباره شروع کردم به لرزیدن...بیشتر از اون حوصله ی بحث با راستین و نداشتم چون میدونستم پاش باشه تا شب هم ادامه میده...پتویی که دستش بود رو قاپیدم و محکم پیچیدم دور

خودم..قطره های آب شر و شر از نوک موهای رو پیشونیم سرازیر بود...اروم اروم رفتم توی ساختمون و خودمو رسوندم به تخت نه چندان گرم و نرمم تو اتاق مشترکم با راستین..

صدای جدی و محکم سرمدی مهر سکوتی شد به لب های هممون...

-میدوید تا انتهای سالن...به هر خطی که رسیدید می خوابید رو شکم و با سرعت بلند میشدید و میدوید...چهار دور تکرار کنید...امروز تمرین خیلی سخته از همین اول بگم..

پوفی کردم و در حالت آماده باش ایستادم..از تمرینات سرعت عمل متنفر بودم..با صدای سوت مزخرف سرمدی هر دوازده تا شروع کردیم به دویدن و به هر خطی که می رسیدیم طبق دستور جناب مربی، صد و نود و چهار متر قد و پهن می کردیم روی زمین و جمع می کردیم...چهار دور به سختی و با من بمیرم و تو بمیری این تمرین و به آخرش رسوندم...سرمدی که دست به سینه گوشه ی زمین ایستاده بود دوباره فریاد زد:

دور زمین دو نفره با هم پنجه بزنیید.....پنج دور..وای به حالتون اگه توپتون بیفته یا این که ثابت سر جاتون وایساده باشید...

دلَم می خواست دهنم و باز کنم و کلی فحش نثار وجود نازنینش بکنم ولی خب باید احترام نگهداری تا احترامت و نگه دارن...راستین اومد ایستاد رو به روم و هر دو شروع کردیم در حالی که روی پا خم شده بودیم و به سمت چپ حرکت می کردیم پنجه زدن.

این تمرین هم که تموم شد کلی تمرین دیگه هم رو سرمون اوار کرد و بعد از این که کلی رُس ما رو کشید دستور داد که وایسیم توی زمین .

-بازیکنای اصلی یه طرف و ذخیره یه طرف....سرویس بزنیید و شروع کنید...در ضمن امروز فقط سرویس ریسکی می زنیید..

بچه ها به معنای تایید سری تکون دادن .صادق ایستاده بود و آماده برای زدن سرویس..سکوت سالن و صدای ضربه ی محکم صادق به توپ شکست....و اولین سرویس امروز به تور برخورد کرد ..

صدای خشمگین سرمدی تن هممون و لرزوند..هر چند باید اخلاق گندش و اعصاب ضعیفش برامون عادی می شد ولی خب هنوزم نتونسته بودیم عادت کنیم..

-محمدی.....چند بار بهت بگم برای سرویس ریسکی یکم اون هیکل مبارکت و مرتفع تر کن؟چند بار گفتم پیر هان؟بازم فقط نوک پاتو از زمین جدا کن....بی مصرف...

احساس کردم که غرور صادق هر لحظه داره بیشتر خرد میشه....لب باز کردم و گفتم:

-اقای سرمدی....اولین سرویس امروزمونه خب..هنوز گرم بازی نیستیم..خودتونم میدونید سرویسای صادق حرف نداره..

-کسی از تو نظر پرسید مهربانیا؟

-به هر حال وظیفم بود بگم...چون احساس می کنم این کار شما باعث تضعیف روحیه ی ما میشه و شاید دلیل بیشتر شکست های ما هم همین باشه...

میدونستم جرأت این که منو اخراج کنه نداره چون تیم رو هوا میموند برای همین گفتم:

-حرف نباشه...همینه که هست...بازیتونو ادامه بدید.....

پشتش و که به ما کرد چشم غره ای نثارش کردم و همه مشغول ادامه ی بازی شدیم...صادق سرویس بعدی رو عالی زدنگاه همه خیره به توپ بود و فقط مسیر توپ و رصد می کردیم که برسه کجا میخوابه و الان باید چه کنیم..توپ توی زمین ما بود و نتیجه ی دریافت عالی داوود و پاس معرکه ی شهاب و ضربه ی پر قدرت من شد به امتیاز به نفع ما....

سه ساعتی به همین صورت تمرین کردیم و بعد از یه بازی معرکه و توپ رفتیم تا دوش بگیریم....فردا اولین بازی جدی رو با یکی از حریفامون تو این دوره داشتیم و استرس تو وجود هممون رخنه کرده بود...

بعد از کلی خستگی و کوفتگی،یه حموم و یه اب داغ حس تولد دوباره به ادم میده..به خصوص که رو تخت زیر پتو هم دراز بکشی و چشمتو ببندی...انگار اصلا تو این دنیا نیستی و فقط رویاهای قشنگ قشنگ میان توی ذهنت...

-سورنا

-هوم؟

-میگم...میگم...میگم دلت برای خانوادت تنگ نشده؟

نگاهی به قیافه ی در هم رفته و ناراحت راستین که چشم به زمین دوخته بود انداختم و با لبخند گفتم:

-مگه دفعه اولته که میای اردو پسر؟دیگه باید عادت کرده باشی که....

-آخه میدونی...

-چی شده؟

-هیچی فقطه*و*س قرمه سبزی های مامانت و کردم..اینجا سرمدی همش کلم بروکلی و هویج میده به خوردمون...والا به خدا شبیه کلم میبینمش دیگه...

خنده ای کردم و گفتم:

-ولی من دلم برای عشقم تنگ شده...

- بعضی وقتا حالمو به هم میزنی والا... این دخترا چی داره که انقدر دیوونشی؟ اصلا جرأت داری نزدیکش بشی؟ حواست نباشه، دستت یهویی بخوره تو صورتش باید کل زندگیتو بفروشی که بشه پول بازسازی صورتش... تازشم این دخترا اهل زندگی نیستن سورنا باور کن..... اصلا از کجا میدونی اونم دوست داره هان؟ از کجا انقدر مطمئنی از احساس اون نسبت به خودت؟

بی حوصله از نصیحت های همیشگی پلیوری رو که مامانم برام بافته بود رو به تنم کشیدم و بدون این که به حرفای راستین گوش بدم از اتاق زدم بیرون... موبایلمو از تو جیب پلیور طوسی رنگم دراوردم و با خونه تماس گرفتم.. صدای پر از بغض مامانم دلم و لرزوند:

- الو سورنا... پسرم.....

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سلام مامانم..

- کجایی مادر که دلم برات یه ذره شده...

- فردا تو تلویزیون پسر تو می بینی دل تنگیتم رفع میشه.....

- از پشت قاب شیشه ای که دل تنگی رفع نمیشه..

- غصه نخور دیگه مامان.... یه ماه دیگه بر می گردم ور دلت..

- این یه ماه برای مادر یه سال می گذره...

- پس سمیرا چه میکنه اونجا؟

- بچه ام یه سر درگیر کار و دانشگاهشه.. مادر غذا چی به خوردتون میدن؟ درست و حسابی بهتون میرسن..

پوزخندی زدم و خنده ام گرفت ولی برای راحت شدن خیال مامان گفتم:

- عالیه هر روز کباب و گوشت بره می خورونن بهمون... دیگه شبیه مرغ و گوشت شدیم....

- خب خدا رو شکر

- مامان..

- جانم؟

مردد پرسیدم:

- هنوز نتونستی با سحر کنار بیای؟

- صد بار گفتم با من حرف میزنی اسم اونو نیار.. این که اومدم خاستگاریش دلیل نمیشه ک باهش کنار اومدم.. خواستم خودت پشیمون بشی... فهمیدی سورا؟

- پشیمون نمیشم..

- امیدوارم... به هر حال هیچ مادری بد بچه اش رو نمیخواه..

کلافه گفتم:

- دیگه کاری نداری مامان؟

- نه موفق باشی..

- به همه سلام برسون...

- باشه..

- خدا حافظ

- خدا حافظت..

گوشی رو قطع کردم و همزمان با پایین آوردنش اه عمیقی کشیدم... میدونم سحر هم من و دوست داره و منم دیوونشم... ولی نمیدونم چرا بقیه نمیخوان این موضوع رو بپذیرن..

شیدا

- وای یا روح القدس... قلبم از پاچم زد بیرون... اچه تو واقعا دانشجوی کارشناسی ارشدی؟ والا فکر کنم مختو با پشگل گاو پر کردن...

شهرزاد نیشگون محکمی از لپام گرفت و گفن:

- ادم با خواهر بزرگترش این طور صحبت نمی کنه....

- منو تو قبل از این که خواهر باشیم با هم دوست بودیم... قرارمون یادت نرفته که؟.. اصلا شرط اومدنم به این دنیا همین بود...! از همون اول تو شیکم مامان باهات سنگامو وا کندم.. گفتم اگه قراره مسخره بازی دربیاری من بی خودی علاف اون دنیا نشم ...

خنده ای کرد و گفت:

- والا تو فقط لگد میزدی... فکر کنم خودتو با معجزه ی الهی اشتباه گرفتی....

-همینه که هست..میخوای بخواه نمیخوای هم بخواه...

-به به عجب حق انتخابی.....بخار شدم از داغی مرامت اباجی (ابجی)

خواستم جوابشو بدم که مامان از اتاق کناری با التماس داد زد:

-جان پدرتون یه امروز دندون به دهن بگیرید ما بخوابیم.....به چی قسمتون بدم؟...بخوابید...

با صدای مامان هر دو اروم و ریز ریز زدیم زیر خنده:

-یعنی یه کلمه دیگه حرف بزنیما، مامان با اچاگی (یکی از فنون تکواندو) در و از جاش در میاره..بعد به کمک یکی از فنون بروسلی من و تو رو لول می کنه تو هم و با زاویه پنجاه درجه از سطح زمین به سمت افق پرتابمون می کنه...

با این حرف من دوباره خنده ی هردومون بیشتر شد...

-گفتم بخوابید.....

دستامون و گرفتیم جلو دهنمون که صدای خندمون بلند نشه...حقم داشت بنده ی خدا..همیشه خونمون از بحث رو هوا بود هر چند که با رفتن شهرزاد به شمال به خاطر دانشگاهش و موندنش تو خوابگاه، وقتایی که اون نبود خونه ی ما هم به شادابی وقتای بودنش نبود...

-ابجی ...

-هوم؟

-یه شعر برات بخونم؟

-خیلی صدات قشنگه...میخوای شعر هم بخونی...

-بی شعور..

خنده ی کوچکی کرد و گفت:

-خیل خب...بخون...

-نمیخونم

-میگم بخون..

-نه بخدا نمیخونم...اصلا میخوام بکپم...

-بخون دیگه..اذیت نکن

-حسش رفت..

-به درک بکپ..

-منتظر اجازه تو بودم..

به حالت قهر پشتم و کردم بهش و چشمام و بستم..همیشه همینطور بودم و هستم..یه چیزی بخوام و نزارن انجامش بدم برای حفظ غرورمم که شده دیگه درخواستمو تکرار نمی کنم..البته نه در همه موارد ولی اکثر موارد...می دونستم قهر من و شهرزاد به دقیقه هم نمی کشه و بیشتر وقت ها هم اون سر صحبت و باز می کنه..پس بی هیچ فکر و خیالی خوابم برد.. چشمام و یهوایی باز کردم عین کسی که جن دیده باشه...دیدید تو رمانا میگن آرام آرام چشمان درشت و نافذم را گشودم و صورت زیبا و معصوم فلانی را در برابر نگاه گنگم دیدم؟!والا من جدا از این که کاری با آرامش و مترادفام ندارم بلکه چشم که باز می کنم کاریکاتوری که از عکس خانوادگیمون کشیدم و زدم به دیوار میوفته تو نگاهم و با یه لبخند ملیح و محو در افق بیدار میشم...از قصد زدمش به دیوار تا نگاهم بهش بیوفته و روزم و خوب شروع کنم...والا...ما رو چه به مسائل رومنس و خاک بر سری...

همیشه بعد از خواب ظهر بدنم و لب و لوچم خشک می شد...خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم..سه روزی می شد که به خونه جدید نقل مکان کرده بودیم و همونطور که شما هم خوب می دونید واقعا نقل مکان به جای جدید روح ادم و تازه میکنه...به خصوص که با خودت اهنگ بخونی،دستمال کارگری ببندی سرت و با پیرهن و سلوار چارخونه و گشاد بابت زمین و دستمال بکشی..درست عین حیف نون..

ملت با چی حال می کنن ما با چی حال می کنیم والا...با ورودم به پذیرایی خمیازه ای کشیدم و بدون زدن حرفی عین ادمای مست که تلو تلو می خورن رفتم سمت یخچال...خب حالا ببینم چی داریم....

بابا همیشه عادت داشت برامون انار رو دون می کرد و میزاشت تو یخچال...ظرف حاوی انار و بیرون اوردم و برای خودم یه کاسه پر از انار ریختم و رفتم پذیرایی پیش مامانینا...

نشستم روی مبل و لنگم و دراز کردم و خیره شدم به تلویزیون.

شهرزاد که مشغول کار روی پروپوزال دانشگاهش بود گفت:

-گارفیلد ابجی چه طوره؟

چون یکم تپیل بودم بهم می گفت گارفیلد هر چند که در حال رژیمم و خدا رو شکر موفقم شدم که وزنم و کم کنم...متاسفانه خانواده بنده از تمام استعداد های خدادادی چاقی رو خوب به ارث بردن

-گارفیلد عمته.....بشین پروپوزالت و بنویس اعصاب ندارما....

-اوه اوه چه قاطی...

همیشه از خواب که بیدار می شدم سگ بودم و پاچه می گرفتم.. کلا نمی دونم برای چی.. بیشتر وقتا بی حوصله ام و پاچه می گیرم ولی بیرون از خونه نشاط و شیطنت از سر و روم می باره.. اوه اوه فامیل و که نگو.. هر کی می بینتم میگه خیلی مظلوم و ساکنه ولی خب نمی دونن خانواده چه دردی می کشن از درون.. البته شیطنتام ازار دهنده نیست و در حد معمول...

نگاهی به دختر تقریباً ل*خ*ت و عوری که در حال ر*ق*ص بود و خواننده جلوش وایساده بود انداختم... خشک مذهب نبودیم ولی مامانم حساس بود، با دیدن صحنه در حال پخش لبش و گزید و زد یه شبکه دیگه.. این شبکه اهنگ ایرانی داشت پخش می کرد... با دیدن قیافه ی مسخره و مصنوعی دختره و موضوع چرت موزیک ویدئو عق الکی ای زدم و گفتم:

- نگاه کن تو رو خدا... اصلا معنی زیبایی و اراستگی رو به گند کشیدن.. چیه این؟ شبیه جوجه اردک زشت.. ادمای معروفم که جون میدن واسه اینطور دخترا... میگی نه؟ برو دوست دخترشو ببین... لب دارن تا پاچه سلوار پسره... تازه در برابر اون همه لب، دماغو میکنن به باریکی لوله خودکار... یه لنز یخی هم میزارن تو چشمشون... یه مو هم اکستنشن می کنن.. میشن داف...

- می بینی به خدا؟ بعد مامان میگه عمل به چه درد میخوره... خب وقتی اینجوری ورق جامعه برمی گرده ادم باید هم رنگ جماعت بشه دیگه... بعد میگه میخوام دامادم خوش قد و هیکل باشه.. خب مادر من اینا که نمیان مارو بگیرن.. هر کی بیشتر خرج صورتش کنه پیش اینا عزیز تره.. والا دیدم که میگم..

مامان کلافه در حالی که بافتنی رو یکی زیر و یکی رو می داد گفت:

- نمی بینید چه قدر خارجیا ایرانیا رو مسخره می کنن به خاطر این چیزاشون... عزیزای دلم ارزش ادما به درونشونه نه ظاهرشون... به استعدادتونه... بعدشم دماغ شما دو تا و قیافتون مگه چشه؟ خداروشکر از خوشگلی چیزی کم ندارید... اونها همین شیدا تا حالا چه قدر بهت گفتن چشمات نازه.. پوستت خوبه... لباتم که نه باریکه و نه کلفت و نه کج... دماغتم که شکر خدا به من رفته و نه قوز داره نه چیزی... یا همین شهرزاد خانم.. چند بار ازت پرسیدن دماغتو کجا عمل کردی؟ اصلا اینا به کنار... میدونید چه قدر یا حصرت قد شما رو میخورن؟ مردم حسرت هیکل و قیافه شمارو دارن بعد شما اینطور ناشکری می کنید... دختر باید معصومیت تو چشمات باشه.. نه مثل اینا وحشی و مصنوعی..

دیدم راست می گه.. هم من و هم شهرزاد از حرفاش قانع شدیم..

مشغول فرستادن پست تو گروه دوستانه ی کلاسمون بودم که صدای زنگ در بلند شد و مامان گفت:

پاشو ببین کیه

پوفی کردم و به زور از جام بلند شدم (نسل خسته به ما میگنا)

-چادر بنداز رو سرتا..

-اکی..

از رو اویز چادر طوسی گلدار مامان و برداشتم و خودمو باهاش پوشوندم..در و باز کردم، یه خانم تقریبا چهل یا پنجاه ساله رو به روم در اومد...لبخندی زد و منم لبخندی زدم:

-بفرمایین...

-مامان خونه است دخترم؟

-بله چند لحظه صبر کنید..

-مرسی عزیزم..

در حالی که دستم به دستگیره ی در بود سرم رو برگردوندم و به آرامی فریاد زدم:

-مامان با شما کار دارن..

-اومدم...

مامانم چادر و از من گرفت و انداخت روی سر خودش...منم رفتم پیش شهرزاد نشستم و مشغول کمک به ترجمه ی متنش شدم...غرق ترجمه ی اولین کلمه بودم که دیدم مامان با زنه و یه دختره دیگه اومدن تو...به شهرزاد یواشکی گفتم:

-یا روح القدوس...چه بی خبر...پاشو پاشو جمع کن بساطت و.....

شهرزاد که دراز کشیده بود رو زمین به سرعت بلند شد...منم سریع لپ تاپ و بستم و همه خرت و پرتارو ریختم رو هم و دوییدم تو اتاق...

خواستم یکم مداد چشم به چشمم بکشم ولی دیدم خیلی ضایعس همین الان با اون ریخت وحشتناک منو جلوی در دیده...

دستی به موهام کشیدم . تی شرت تنم و با یه تی شرت جذب و سورمه ای رنگ عوض کردم.مواهی خرمایی روشن و نیمه بلندم رو باز گذاشتم و شلوار لی تنگم و به زور لگد کشیدم بالا...تا وارد پذیرایی شدم زن با دیدنم از جاش بلند شد...محکم بغلم کرد و با احساس زیادی گفت:

-وای شیدا چه قدر بزرگ و خانم شدی.....وای انگار همین دیروز بود..

با تعجب داشتم نگاه می کردم که مامان گفت:

-شیدا شناختی؟

با خجالت گفتم:

-نه...

مامانم لبخندی زد و گفت:

-هم بازی بچگیات....سمیرا و سورنا رو یادته؟ البته سورنا فکر نکنم زیاد یادت باشه همش با سمیرا بازی می کردی...کوچه ی مامانی اینا زندگی می کردن...خونه بغلی...بعد پنج سال از اون جا رفتن و مدام دلتنگ سمیرا می شدی....یادت اومد؟

با یادآوری اون دوران لبخندی زدم و گفتم:

-هان...ای وای اره..یادم اومد..

از اونجایی که یخم دیر اب میشه نتونستم اونطور احساساتم و بروز بدم...نگاهی به سمیرا انداختم...چه قدر فرق کرده بود..بچه که بودیم همه اش حسرت قیافشو می خوردم ولی الان من خیلی ازش سر تر بودم...صورت سبزه و پیش از حد ظریف..اونقدر لاغر بود که انگار فقط استخوان بود و گوشت نداشت...با دیدن من لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-خوشحالم دوباره هم و پیدا کردیم...درسته دو سالی ازت بزرگترم ولی خب می تونیم دوستای خوبی باشیم دوباره مگه نه؟

سری به معنای تایید تکان دادم..مامان همه رو دعوت به نشستن کرد...فهمیدم که دقیقا رو به روی ما می شینن و پسرش والیبالیسته...اتفاقا فردا هم بازی داره و تی وی نشونش میده...تازه نامزدم داره..

-خب شیدا جان...چه رشته ای می خونی؟

با همون مجوبیت همیشگی گفتم:

-تجربی رفتم...تا ببینم انشالله امسال کنکور چی قبول بشم..

-ایشالا به مدارج بالا برسی دخترم..

-ممنون..

گرمی و مهربونیش بدجور به دلم نشسته بود و بیرون نمیرفت....مامان از سمیرا پرسید:

-توچی میخونی سمیرا جان؟

-من حسابداری می خونم...

-رشته ی خوبیه سال چندمی؟

-اول

-موفق باشی.....شهرزاد هم که داره ارشد می خونه...علوم آزمایشگاهی خوند.

سمیرا_وای...عالیه...

شهرزاد لبخندی زد و به سمیرا گفت:

-اره عالیه ولی رُس ادم و میکشه...

خلاصه کلی از هم گفتیم و از خاطراتمون که دیگه نزدیک اومدن اقایون شده و قصد رفتن کردن..

-خیلی خوشحال شدم همسایمون شدین...ایشالا روابط و از قبل محکم تر می کنیم..

-ایشالا...

_به خدا نمی دونی ...توی این چند سال توی این اپارتمان کوفتی از تنهایی دق کردم...

-ایشالا دیگه با وجود من از این که یه لخته تنها نیستی گریه می کنی

همه خندیدیم

-من دیگه برم الان داریوش میاد منو از ابرو میبره..

با خنده و خوشی خداحافظی کردیم..

ساعت حدودا نه و نیم شب بود که بابا از راه رسید...قربونش برم همیشه دست پر میاد خونه...پلاستیک چیپس و

پفک و از دستش گرفتم و سلام کردم...

-به...شیدا خانوم...احواله؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم مرسی...

کلا با پدرم به گرمی مادرم نبودم ولی خب تو دلم می پرستیدمش ،ولی شاید بدی من اینه که احساسم و نمیتونم

بروز بدم...یه جورایی بعضی وقتا خیلیا بهم گفتن سنگدل...

پلاستیک و خواستم ببرم اشپزخونه که شهرزاد داد زد:

-اوهوی.....بیار اینجا بخوریم...الان سریال و میده..

باشه ای گفتم و پلاستیک و بردم تو پذیرایی...

دور هم نشسته بودیم که بابا گفت:

- پنجشنبه مهمون هستیما....

مامان با تعجب گفت:

- کی؟ کجا؟ چه بی خبر..

بابا دستی به صورتش کشید و گفت:

- یکی از دوستای دوران مدرسه ام دعوت کرده.. منو با چند تا از بچه های دیگه رو با خانواده.. یه باغ دارن تو فشم.. میخوایم بریم اونجا...

من و شهرزاد با خوشحالی نگاهی به هم انداختیم... تعطیلات هیجانی آخر هفتمون هم جور شد...

بدون خوردن شام (اهل شام نیستیم) بعد از یه ساعت شب به خیری گفتیم وبا شهرزاد دو تایی رفتیم توی اتاقمون...

نشستم روی تختم و با شادی گفتم:

- حالا چی بیوشیم؟

- خاک بر سر باغ نرفته ات..

- مگه تو رفتی؟

-اره..

- کی؟

- شبا تو خواب..

خنده ای کردیم و گفتم:

- حالا جدی مانتو سرمه ایم و با شال مشکی و شلوار لی بیوشم خوبه؟

-اره عشقم.. تو همه جوهره تو چشمی...

بالش و پرت کردم سمتش و گفتم:

- لطفا ببند عشقم....

اخم مصنوعی ای کرد و گفت:

بزار یه بار احساس کنم ازت بزرگترم هفت سال عشقم....

-بمون تو کفش....

و بعد هم هر دو چپیدیم تو گوشیا مون و بعدشم که لالا....مرده شور مدرسه رو بیرن که ادم و از اینترنت میندازه....

صبح بعد از شستن دست و صورتم و خوردن اب پرتقالی که بابا برام گرفته بود پریدم توی ماشین و بابا و رسوندتم مدرسه...باد مانتوی گشادم و تکون میداد و این ور و اون ور ولش می داد...از سرما می لرزیدم...بدو بدو خودم و رسوندم توی کلاس...با تک تک بچه ها دست دادم و رفتم نشستم سر جام...

با دیدن محیا دو دستی زدم تو سرم و گفتم:

-هیچ غلطی نکردم محیا...هیچی نخوندم...

-هر روز همین و میگی هر روز هم نمره هات مثل منه...

-خفه شو...ندیدی ماهانه چه گندی زدم؟

-چپه شو

-ابشو گرفتم چلو شد...

-چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هیچی...

-خدا شفات بده..

-محیا بگو دیروز چی شد...

-چی شد؟

نشستم و براش قضیه ی هم بازی سال های قبلم و براش گفتم...

محیا:

-ای جوووون...پس والیبالیسته پسرش..تو هم که عاشق ورزش و ورزشکارا

یکی محکم زدم

پس کلش و غر زدم:

- خجالت بکش... نامزد داره...

_ حیف... خاک تو سرت که تو بچگی ولش کردی رفتی...

_ مگه دست من بود؟

خنده ی ریزی کرد و گفت:

_ نه خداییش... اگر دست خودت بود ، با شناختی که من از تو دارم انقدر رخ نشون می دادی که تو همون بچگی
بیاد عقدت کنه...

لب و لوچم و جمع کردم و گفتم:

_ محیا من همچین ادمی ام؟

لبخندی زد و لپم و کشید:

-اره گوگول...دقیقا همچین ادمی هستی....

با حرص نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

-اخره من اگه اینطوری بودم که تا الان ده تا شوهر کرده بودم...

-ای دردم گرفت دیوونه....

-حقته

خودش و الکی بهناراحتی زد و با یه لحن لوس بچه گونه گفت:

-اجغال...عفضی...دیگه دوشت ندالم...

-عقققق...مرده شورت و ببرن...

محیا خودش و جمع و جور کرد و با شیطنت پرسید:

-حالا قیافش خوبه یا نه؟

گنگ پرسیدم:

-هان؟...کی؟

-با کی شدیم یه کشور...خل وضع...جمعه جان(تعطیل)...هم بازی بچگیت و میگم...

دو هزاریم که افتاد لبخندی زدم و گفتم:

- نمی دونم... ندیدمش فعلا... تو بچگی که خیلی زشت بود...

- پس الان خوشگله...

هر دو با هم زدیم زیر خنده...

_ اسم مبارکش چیه؟

- به تو چه اخه؟

_ وا... خب می خوام بدونم... به توجه

_ سورنا...

_ چه اسم عجیبی... غیر عادیه...

_ وا اسم اصیل ایرانیه عجیب بودنش چیه...

_ اخه ادم یاد جنگ می افته... نکنه یارو از ایناس که زره و کلاه خود می پوشن و یه شمشیر و سپرم تو دستشونه؟

با این حرفش خنده ای کردم و گفتم:

- بمیری محیا...

_ خب راست می گم دیگه...

_ تو رو خدا انقدر چرت و پرت نگو محیا... یهو می بینم طرف و عین دیوونه ها می زنم زیر خنده...

خواست چیزی بگه که معلم اومد و ساکت شد... منم خندم و به هر زوری بود قطع کردم

سوت داور به صدا در اومد... اولین سرویس با ما بود... صادق توپ و پرت کرد بالا و پرید که بزنه اما پاش اومد روی خط و داور خطا گرفت... اولین امتیاز به نفع حریف... دست و پای هممون از استرس یخ زده بود و می لرزید... عرق روی پیشونیم و پاک کردم و به بچه ها علامت دادم که روحیه شون و به هیچ وجه نبازن... باز هم سوت داور و این بار سرویس با اونا بود... با دریافت داوود و پاس شهاب برای محمد و اسپک دیدنی محمد، اولین امتیازمون رو گرفتیم... بچه ها فریادی از شادی زدن و دور هم تو زمین جمع شدیم... یکم روحیه مون بهتر شد... تونستیم ست اول و با سه اختلاف امتیاز ببریم..

سوت داور به صدا در اومد... اولین سرویس با ما بود... صادق توپ و پرت کرد بالا و پرید که بزنه اما پاش اومد روی خط و داور خطا گرفت... اولین امتیاز به نفع حریف... دست و پای هممون از استرس یخ زده بود و می لرزید... عرق روی پیشونیم و پاک کردم و به بچه ها علامت دادم که روحیه شون و به هیچ وجه نبازن... باز هم سوت داور و این بار سرویس با اونا بود... با دریافت داوود و پاس شهاب برای محمد و اسپک دیدنی محمد، اولین امتیازمون رو

گرفتیم... بچه‌ها فریادی از شادی زدن و دور هم تو زمین جمع شدیم... یکم روحیه مون بهتر شد... تونستیم ست اول و با سه اختلاف امتیاز ببریم..

کنار زمین پیش بچه‌های ذخیره نشستیم و با حوله عرقمون و خشک کردیم.. سرمدی داشت به بچه‌ها تکنیک و تاکتیک یاد می‌داد... یه سره بطری اب معدنی رو سر کشیدم و تو کسری از ثانیه تا نصفه خوردمش و بقیه اش و هم ریختم رو صورتم تا خنک بشم...

_ داداش بیا عرق رو صورت منم بخور....

نگاهی به راستین که جلوم وایساده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد انداختم و حرفی نزدم... حرفش و ادامه داد:

-جون داداش واسه رفع عطش خوبه...

خنده ای و قبل از این که خیلی دور بشه لگدی به پشتش زدم و از جام بلند شدم...

ست دوم شروع شد... متاسفانه این ست رو اونا بردن و مدام سرمدی داد و بیداد می‌کرد و فحشمون می‌داد... خنده‌های زیرزیرکی بازیکنای حریف اذیتم می‌کرد... قسم خوردم که بازنده از سالن بیرون نرم و حالیشون کنم دنیا دست کیه..

بدون این که برم سراغ جزئیات بدوونید که ست سوم و چهارم هم به ترتیب با یک امتیاز و دو امتیاز فاصله به نفع ما تموم شد...

از خوشحالی روی پای خودمون بند نبودیم.. از پشت تور با تک تک بازیکنای حریف دست دادیم و بعد از گرفتن کلی عکس و یه شادی توپ و حسابی برگشتیم توی رختکنمون...

راستین وایساد وسط رختکن و بطری خالی اب و گرفت جلوی دهنش:

-حالا همه با هم... بوشو بوشو... تو رو نخوام... سیاهی تو رو نخوام... بالایی تو رو نخوام... سیاه سوخته تو رو نخوام... کچلی تو رو نخوام... سرمدی تو رو نخوام... گنده ای تو رو نخوام... کوتوله من تو رو نخوام...

واسه خودش گرم خوندن بود که دیدم سرمدی وایساده پشت سرش... اشاره کردم بهش که نخون نخون... ولی مگه این بشر حالیش میشه... اهنگ و تموم کرد و تازه شروع کرد به نطق کردن:

-والا به خدا مرتیکه کچل شب با زنش دعواش میشه صبح میاد سر ما خالی می‌کنه... شام بهش نمیدن سر ما خالی می‌کنه... لباسش و اتو نمی‌کنن سر ما خالی می‌کنه... کله کچلش مو درنمیاره سر ما خالی می‌کنه... قدش کوتاه مونده سر ما خالی می‌کنه... یکی نیست بگه اخه پدرت خوب، مادرت خوب، مگه کنترل هورمون رشدت هم دست ما بوده؟ خلاصه جونم براتون بگه ادم از این بشر مزخرف تر من ندیدم.. اخ که اگه جامون جا به جا می‌شد و من مربی بودم... ای می‌زدم تو اون کله کچلش

_خوشم باشه خدا جو...

راستین صدای سرمدی و که شنید سر جاش میخکوب شداما زود خودش و جمع و جور کرد و رو به ن گفت:

-سورنا تو خجالت نمی کشی؟ این چه حرفایی بود زدی؟ واقعا که...من برم اب بخورم پیام...

خواست بره که سرمدی یقه ی لباسش و کشید و گفت:

-نیازی به اب نیست.....چهل دور کلاغ پر دور محوطه میری تا ادم بشی....

همه زیر زیرکی خنده ای کردیم و مشغول لباس پوشیدنمون شدیم...بعد از این که لباسام و عوض کردم ،وسایلم و برداشتم و رفتم سمت اتاقم...سه ساعتی گذشت که دیدم راستین برگشت....سر و صورتش خیس از عرق بود...با دیدنش زدم زیر خنده کهه با حرص گفت:

-حناق.

-تقصیر خودته...انقدر باهاش کل کل نکن خب...

-چه می دونستم عین قارچ یهو پشتم می خواد سبز بشه....

-اشکال نداره عوضش شب راحت می خوابی.....

-برو بابا....

و دوباره با تصور کلاغ پر رفتنش زدم زیر خنده...

_سورنا؟

همونطور که سرم تو گوشی بود جواب دادم:

-هوم؟

-میگما...

-بگو

-میای بریم بچه ها رو جمع کنیم جرئت حقیقت بازی کنیم...یا دابسمشی درست کنیم...یا چه می دونم یه غلطی بکنیم دیگه...خیر سرمون بردیما...

_فکر بدی هم نیست...

_پس من برم به بچه ها بگم بیان..تو هم یکم جمع و جر کن اینجارو...

_اوکی

از اتاق زد بیرون و منم مشغول پرت کردن لباسامون تو ساکامون شدم...بعد از تقریبا پنج دقیقه راستین زد به در و با بچه ها ریختن تو...

با وحشت گفتم:

_با خود خدا...چه خبر تونه ...

هر کدوم یه جایی نشستن و منتظر به راستین نگاه کردن..

_خب کیه می گن بطری بازی؟

پنج نفر دستشون و بلند کردن....

_حالا کیا می گن دابسمش؟

این دفعه هیچ کس رای نداد...پس قرار شد همون بطری بازی بکنیم....دور تا دور نشستیم و یه بطری خالی هم گذاشتیم وسطمون....اولین نفر افتاد به محمد و شهاب....بیچاره محمد رنگ از روش پرید...شهاب با شیطنت گفت:

-جرئت یا حقیقت؟

محمد بعد کلی فکر کردن و دل و به دریا زدن با ترس گفت:

-جرئت...

شهاب دستاشو مالید به هم و با نامردی تمام گفت:

_زنگ می زنی به گوشی سرمدی با صدای دخترتون باهاس حرف می زنی...پنج دقیقه باید باهاس حرف بزنی...

هممون از خنده ترکیدیم....محمد با خط دیگه ای که برای بابک بود و سرمدی شمارش و نداشت،زنگ زد به گوشی سرمدی....همه ساکت نشستند بودیم و گوش می دادیم که صدای خشن سرمدی پیچید تو گوشی:

-بله بفرمایید....

محمد خواست قطع کنه ولی بچه ها جلوش و گرفتن.اب دهنش و به سختی قورت داد و با صدای نازک و عشوه گفت:

-الو سلام عزیزم....

همه با دست جلوی دهنمون و گرفته بودیم که صدای خندمون بلند نشه

_شما؟

_اوا عزیزم.....من کاملیا هستم دیگه...

به جا نمیارم...

-مرتیکه کچل گنده ی کوتاه حالا دیگه من و که ازم چهار تا بچه داری به جا نمیاری؟

_خانوم من نمی فهمم شما چی می گید...

_بین کچل مفت خور... یا همین امروز میای ادرسی که می گم بچه هات و می بری ، یا من می برم میزارم پیش

زنت... فهمیدی آقای سرمدی؟

_یعنی چی؟... کجا باید پیام...

...

محمد یه ادرس الکی داد و نصفه شبی سرمدی و اواره کرد تو کوچه خیابون... هممون دلمون و گرفته بودیم و فقط می خندیدیم... من یکی که از خنده نفسم بالا نمی اومد... راستین بین خنده رو به محمد گفت:

-وای... فکر کنم واقعا زن داره... اگه نداشت شک نمی کرد که بره... ای گوش این و من بیچونم....

باز هم بطری رو چرخوندیم... این بار نوبت رسید به من و فرزاد:

_جرئت یا حقیقت؟

با اعتماد به نفس کامل گفتم:

_حقیقت....

_تا حالا خواب اونجوری دیدی؟

همه مشتاق داشتن گوش می دادن... بی شعورا انگار می خواستم پاشم براشون اجرا کنم... خواستم حرفی بزنم که راستین گفت:

-بابا این فقط دعای ندبه و جوشن تو خوابش می بینه...

یکی زدم پس کلش و گفتم:

_از من پرسید... نخود هر اش

بعد روم و برگردوندم سمت فرزاد و گفتم:

_هفت بار دیدم.....

راستین زد رو شونه هام و گفت:

-خاک بر سر من که با تو کصاف رفیق بودم... لعنتی یهو بگو به منم نظر داری دیگه

همه زدیم زیر خنده ...

_حرف دهنّت و بفهما...نوبت خودتم میشه..

_من ظاهر و باطنم یکیه...اصلا ظاهرم مثل شیشه اس...ترسی ندارم...

_بابا شیشه...می بینم وقتی می رفتیم هیئت اون وقتا، تا دماغ یقه پیرهن تو می بستن....

_داداش لو نده دیگه...شب تنها ییما اینجا...خوبه ادم فکر آینده شو هم بکنه والا....

بچه ها چند دور دیگه بطری رو چرخوندن...تا ساعت یک شب همین طور بازی کردیم و بعد کم کم بلند شدن رفتن توی اتاقاشون...خمیازه بلند بالایی کشیدم و یه کش و قوس شدید به کمرم دادم...داشتم می رفتم توی تختم که صدای پاهای سرمدی و شنیدم...از لای در نگاه کردم، صورتش از شدت عصبانیت سرخ سرخ بود...خنده ریزی کردم و در و بستم...

یک ماه بعد....

-ای مادر به قریون قد و هیکل ورزشکاریت بره...

-دیدن سربلندت کردم مامان؟

-کجا سربلندم کردی؟ سوم شدید...اول که نشدید...

با اخم مصنوعی گفتم:

-داشتم مامان؟

ب*و*س*ه ای میون ته ریشم نشوند و گفت:

-تو همه جوهره باعث افتخارمی...

سمیرا اومد جلو و گفت:

-مامان تو رو خدا یکم تحویلش بگیر...بچه ضربه روحی میخوره ها..

مامان چشم غره مصنوعی تقدیم سمیرا کرد و گفت:

-تو برو به درست برس...هنوز مادر نشدی که بفهمی...

بوی ابگوشت پیچیده بود تو خونه...دلم از گشنگی ضعف رفت...ابگوشتای مامانم اونم تو این سرمای زمستون ای می چسبید...

خواستم حرفی بزنم که زنگ در و زدن...مامان با تعجب گفت:

-یعنی کیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-شما برو من باز می کنم..

باشه ای گفت و با خوشحالی رفت تا برای من میز ناهار و آماده کنه...صدامو صاف کردم و در و به ارومی باز کردم...دختر سفید رو و نازی رو تو چهارچوب در دیدم...نه خیلی لاغر بود نه خیلی چاق ولی خب می شد فهمید هیکل ورزشی ای داره..... (یکی نیست بگه اخه به تو چه اخوی...)با دیدن من لبخندش محو شد و خجالت زده پرسید:

-ببخشید...پروین خانوم هستن؟

سری تکون دادم و مامانمو صدا کردم:

-کیه؟

گفتم:

-یه دختر خانومیه با شما کار داره...

مامن انگار که طرف و چند ساله میشناسه جلو اومد و محکم کشیدش تو بغلش...بعد از کلی احوال پرسى گفت:

-کی برگشتید؟

-همین دیشب بود.....

-به سلامتی...خوش گذشت؟

-جای شما خالی...

با خیال این که مطمئن یکی از همسایه هاس راهم و کشیدم و رفتم توی اتاق..گ.شی رو از جیبم دراوردم و با سحر تماس گرفتم..دلهم برایش یه ذره شده بود..واسه خیره شدن تو چشمای عسلیش و غرق شدن تو عشقی که بدجور شعله اش داشت اتیشم میزد..

صدای پر از نازش هوش از سرم برد:

-الو سورنا جان...سلام عزیزم..خوبی؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

-مگه میشه صدای عمرمو بشنوم و بد باشم..کجایی خانومم؟اوضاع بر وفق مراده؟

خنده ی مستانه ای سر داد و گفت:

-تو که نباشی و اذیتم نکنی جهنم بهشته....

اخم تصنعی ای کردم و گفتم:

-داشتیم سحر خاتون؟...

-از حالا به بعد داریم...

جدی شدم و مظلومانه گفتم:

-میخوام ببینمت... کی پیام دنبالت؟

یکم فکر کرد و گفت:

-فردا ساعت پنج بعد از ظهر این جا باش...

-باشه گلم..پس تا فردا...

-تا فردا

-خداحافظ

-بای

گوشی رو قطع کردم و از اتاق زدم بیرون ..انگار رو ابرا قدم می زدم...

-خوشحالی...چیزی شده؟

-ای بابا از دست شما...شادم می گید چرا شادی..ناراحتی می گید چرا ناراحتی...مامان راستی کی بود اومده بود دم در؟می شناختیش؟

مامان رو دستش زد و گفت:

-اخ خوب شد یادم انداختی.....سورنا تو شیدا رو یادته؟تو خونه قبلیمون میومد با سمیرا بازی می کرد....تو هم همش سر به سرشون میزاشتی....

یکم فکر کردم و با خنده گفتم:

-اهان اره..خب...

-هیچی دیگه این دختره همون شیدا بود..یه ماه پیش فهمیدم که همسایه جدیدمون انقدر با هم حرف زدیم و دوباره به هم نزدیک شدیم که نگو...خیلی خانواده ی خوب و محترمی ان...

با خنده گفتم:

-جدی این همون جوجه فوکولی خودمون بود؟ نشناختمش...چه قدر فرق کرده...

-اره ماشالا خیلی خانوم و ناز شده....

حرفی نزدم...مامان گفت:

-پاشو بیا نهار تو بخور امادس...

چشمی گفتم و رفتم تو اشپزخونه...

مامان رو به سمیرا گفت:

-راستی سمیرا...شیدایینارو واسه فردا شام دعوت کردم دور هم باشیم...اخه بابات می گفت با باباش یکم حرف

داره...گفتم که آماده باشی...

سمیرا لبخندی زد و مشغول نوشتن ادامه ی جزوه اش شد....

لقمه ی توی دهنم و پایین دادم و گفتم:

-من فردا عصر با سحر بیرونم...پیام اونم میارم...

مامان چشم غره ای رفت و گفت:

-هر غلطی میخوای بکن ولی از من توقع خوش رفتاری نداشته باش....

با عصبانیت از اشپزخونه زد بیرون و منم لیوان کنار دستمو محکم توی دستام فشردم...این بازی مسخره رو کی

میخوان تمومش بکنن خدامیدونه...

شیدابعد از پوشیدن کتونی مشکی قرمز و ورزشیم از خونه زدم بیرون.دکمه ی اسانسور و زدم...دیرم شده بود و

بالا نمیومد...با حرص یه لگد محکم به درش زدم که باعث شد از درد به خودم بییچم...صورت تم جمع شده بود و به

خودم فحش میدادم که دیدم سورنا پسر پروین خانوم همون طور که دستش به در با تعجب نگاهم می کنه...

-طوری شده؟

با خجالت گفتم :

-نه نه...چیزی نیست..

و پله ها رو با سرعت دویدم....تو دلم یه مشت فحش ابدار به خودم دادم و انداختم خودم و تو ماشین..

-بریم

بابا لبخندی زد و حرکت کرد.....تو کلاس مدام دعا دعا می کردم که تموم بشه و زود برم برای مهمونی امشب آماده باشم...دست خودم نیست ..عاشق مهمونی ام کلا...بالاخره زنگ کوفتی خونه خورد و من مسیر مدرسه تا خونه رو پرواز کردم...یه ناهار خیلی مختصر خوردم و رفتم حموم...یه دوش مفصل که گرفتم و بوی گند عرق و شستم رفت ،یکم دراز کشیدم تا خستگیم در بره....بعد داشتم کارای فردا رو می کردم که اون لحظه ی شیرین بالاخره رسید...مامان داد زد:

-شیدا ...آماده شو یواش یواش مامان..

اخ جونی گفتم و مشغول جمع و جور کردن کتابام شدم...اتاقمو که مرتب کردم، حوله رو از سرم باز کردم و مشغول برس زدنش شدم...جلوی موهامم یه سشوار کوچیک کشیدم و کج ریختم تو صورتم...بالاخره صورت گرد فقط باید فرق کج بریزی...همینطور که آماده می شدم یکی از اهنگای توپ و هیجانی و شادم و تو لپ تاپ پلی کردم تا ادرنالینم بزنه بالا

وقتی تو اینجایی با منی تنهایی

با تو هر رویایی واقعیه

معنی زیبایی یعنی چشمای تو

بی اراده قلبم دیوونته

بدون تو بیمارم گذشته کار از کارم

فقط تو رو دوست دارم یادت نره

دلَم میخواد دنیام و به دست تو بسپارم

واسه تو وقت میزارم یادت نره

خیلی زیاد دلَم تو رو میخواد

یکم بیشتر دقت کن

بین چقدر دنیامون به هم دیگه میاد

خیلی خیلی زیاد احساسم و میشناسم

با همه احساسم دلَم تو رو میخواد

تگ دوم آهنگ

هر دفعه میبینمت تازگی داری

منو تا مرز دیوونگی میاری

همه توجهم سمت تو میره

تا میشم به چشمت خیره

بدون تو بیمارم گذشته کار از کارم

فقط تو رو دوست دارم یادت نره

دلم میخواد دنیام و به دست تو بسپارم

واسه تو وقت میزارم یادت نره

خیلی زیاد دلم تو رو میخواد

یکم بیشتر دقت کن

بین چقدر دنیامون به هم دیگه میاد

خیلی خیلی زیاد احساسم و میشناسم

با همه احساسم دلم تو رو میخواد

بلوز تقریبا ساده و استین بلند سورمه ای رنگی پوشیدم که با شلوار جین روشنم خیلی محشر بود...روش

عکس یه گربه مشکی رنگ بود که رو گوشش یه پاپیون کوچیک و برجسته بود..... یکم مداد چشم چهرم و خیلی

ناز و خواستنی می کرد...شال مشکی رنگ نازکم و انداختم روی سرمو یه مقدار از موهای خرمایی رنگم و ازش

ریختم بیرون...محشر بود..پالتوی مشکی رنگم رو هم بدون این که جلوش و بیندم کشیدم به تنم...از اتاق که

اومدم بیرون مامان با افتخار نگاهی بهم انداخت و بعد با ناراحتی گفت:

-کاش شهرزاد هم بود...

لبخندی زدم و گفتم:

-ایشالا یه وقت دیگه...اون الان شمال با دوستاش داره عشق و حال میکنه..

-هیچ کس هم نه شهرزاد....

خواستم چیزی بگم که بابا در حالی که یقه اش رو درست می کرد از اتاق اومد بیرون و گفت:

-آماده اید؟...بریم؟

هر دو با سر بهش جواب مثبت دادیم و بعد از خاموش کردن برق ها و قفل کردن در از خونه زدیم بیرون... به محض این که خواستیم در و بزنیم سورنا و یه دختره هم رسیدن... دختره از اینایی بود که دیگه چیزی نداشت واسه عمل کردن... کلا یه تخریب و بازسازی کلی رو فیسش پیاده کرده بود... بعد از اونا یه پسر دیگه هم اومد بالا که تقریبا هم قد و قواره خود سورنا خان بود... نمیدونم چرا از الان و بدون هیچ دلیل از دختره بدم میومد و میخواستیم ازش بهتر باشیم... درست کنار من ایستاده بود... یه نگاه زیر زیرکی انداختم و دیدم با اون پاشنه بلندش بازم قد من ازش بلندتره نفس راحتی کشیدم که از چشم اق سورنا دور نماند... چشم غره ای بهم رفت که باعث شد با خجالت سرم و پایین بندازم... بزار یخم باز بشه... همچین بکوبمش حساب کار دستش بیاد...

-سلام اقای مهدوی... خوب هستید؟ خوش اومدید... بزارید زنگ بزnm بفرمایید داخل... در ضمن معرفی می کنم ایشون نامزد من سحر و ایشون هم دوست من اقا راستین هستن...

هر سه با خوشرویی سلام و علیک کردیم و با باز شدن در و یه دور سلام و علیک هم با خانواده ی محترم پروین خانوم بالاخره رفتیم تو... خونه ی گرمی بود... یعنی ترکیب رنگ طلایی و کرم و قهوه ای گرمش کرده بود... مبل های تقریبا سلطنتی ای که تو پذیرایی چیده شده بود و میز نهارخوری دوازده نفرش بدجور خودنمایی می کرد... از همون لحظه که وارد شدیم و از طرز برخورد پدر و مادر سورنا خان دریافتیم که اونا هم زیاد میونه خوبی با این دختره ندارن... دختر بی حیا تو جمع خودشو از گردن پسره اویزون کرده والا به خدا من دارم عرق می ریزم از خجالت... این وسط نبوستش خوبه حالا... اقا هم که عین خیالش نیست تازه خوششم میاد... اصلا چرا انقدر برام مهمن؟ برن گم شن بابا... اصلا به من و هفت جد و ابادم چه مربوطه... والا...

دیگه یواش یواش داشت حوصلم سر می رفت... شروع کردم به انالیز چهره ی راستین... جذاب بود... چشم و ابروی مشکی و قد بلند و هیکل ورزشکاری... ته ریشم که اصلا جز ایشنای یه مرد ایده ال والا... خاک به سرم این کی دید من دارم نگاهش می کنم؟ بنده خدا اب شد از خجالت... ذوب شد تو مبل... وای خدایا خاک به سرم شد... الان میگه دختره ی هیز منو خورد با چشمش... اخه شیدای خر، کجای دنیا و کدوم دختری رو دیدی که پسر بهش بگه هیز؟ خاک بر سرت که شدی اولین نفر و آخرین نفر تو دنیا... برای این که دیگه چشمم بهش نیوفته مشغول بازی با گوشیم و خوندن متنای جدید تلگرامی شدم... وای چه شعر قشنگی برام فرستاده بود خالم:

ندارم چشم من، تاب نگاه صحنه سازی ها

من یک رنگ بیزارم، از این نیرنگ بیازی ها

زرنگی، نارفیقا! نیست این، چون باز شد دست

رفیقان را ز پا افکندن و گردن فرازی ها

تو چون کرکس به مشتی استخوان دلبستگی داری

بنازم همت والای باز و بی نیازی ها

به میدانی که می بندد پای شهسواران را
تو طفل ه*ر*ز*ه پو، باید کنی این ترکتازیها
تو ظاهر ساز و من حقگ.. ندارد غیر از این حاصل
من و از کس بریدن ها، تو و ناکس نوازی ها
لبخندی زدم و گوشه‌ی رو گذاشتم توی جیبم...
-شعر قشنگی بود..

با تعجب نگاهی به کنار انداختم که دیدم راستین... لبخندی زدم و سرمو به معنای تایید تکون دادم... پسره‌ی بی
شعور دو دقیقه بهش خندیدم پا شده اومده گوشه‌ی منو دید می زنه... ای یه لگد بزنم پهن شه رو زمین... باقالی بو
داده... یه نگاه انداختم دور و برم دیدم بزرگترا رفتن توی پذیرایی و ما جوونا موندیم تو حال... گفتم چه راحت
اومده لم داده و دل من ها... نگاهم افتاد به سپیده و سورنا که دقیقا رو به روی ما نشسته بودن... دل می دادن و
قلوه می گرفتن:

-می بینید تو رو خدا؟ صد بار به این خیر ندیده گفتم پسر شرم کن تو جمع حیا داشته باش... بی عفتمون نکن... تو
گوش کرش نمیره که نمیره..

من و سمیرا خنده‌ی ای کردیم و سورنا چشم غره‌ی غلیظی به راستین رفت که باعث شد راستین ادامه بده:

-بیا حرف حقم میزنی زود چشمای وحشی شو به رخ ادم می کشه... داداش گفتیم چشمات سگ داره درست ولی
نگفتیم بیا با چشمات پاچه بگیر که...

و این بار بلندتر زدیم زیر خنده..

-اقا راستین... دادشم و اذیت نکن دیگه... این یه ماهه که پیش شما بوده شده پوست استخوان...

راستین برگشت سمت سمیرا و گفت:

-اون به خاطر من نبوده به خاطر کلم بروکلی هایی هست که یه سره به خوردمون می دادن...

بی اختیار گفتم:

-هر روز؟

لبخندی زد و گفت:

-هر روز...

-یعنی یک بار هم گوشت ندادن بهتون؟

-نه بابا عین گوسفند یه سره علوفه به خوردمون میدادن به خدا...

-چه ظالم

-اخ... تازه مریمون و ندیدی... یزیدیه واسه خودش... آگه می باختیم تا دو روز اب و به رومون می بست... نه

سورن؟

هر سه برگشتیم ببینیم جواب سورنا چیه که دیدیم دوباره دو تا کفتر عاشق با هم مشغولن.. دوباره ما دو تا زدیم زیر خنده و راستین که بادش خالی شده بود با اعتراض گفت:

-زرشک... ما رو باش بالا سر قبر کی مداحی می کنیم...

-هوی راستین یه چیزیه بهت می گما... بزار زن بگیره اون موقع منم یه دل سیر به تو می خندم..

-تو خری دلیل نمیشه منم خر باشم... تو زن گرفتی من که نمیخوام بگیرم..

-منم شعار زیاد می دادم ولی دل خریت حالیش نیست...

-بابا جمع کن خودتو زدی دهن هر چی عشقولانه خرکيه پوکوندی رفته... اصلا بیایید یه بازی کنیم...

سمیرا با ذوق گفت:

-ااا... اره راست می گه... منم حوصلم سر رفته...

سورنا در حالی که دست سپیده و گرفت و بلندش کرد گفت:

-شما مجردا با هم خوش باشید من با عشقم کار دارم...

دیگه حرفی زده نشد.. به رفتنشون خیره بودم..

-الوووووووو

نگاهی به راستین انداختم که با ترس دستشو جلوی صورتم تکون می داد... وای خاک بر سرم سوتی دومم دادم...

-بله؟

-بازی می کنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-باشه.. بازی کنیم..

نمیدونم چی شد که انقدر زود با راستین احساس راحتی کردم و یخم آب شد... تا آخر شب کلی خندیدیم... اسم فامیل بازی می کردیم و هر چی می گفتیم راستین برای اشیا یه چرتی می گفت و تهش مصنوعی میزاشت... گوجه مصنوعی، املت مصنوعی، سبیل مصنوعی، نهنگ مصنوعی... خلاصه با شیرین کاری های راستین اون شب عالی گذشت در حالی که چشم من هنوز هم مونده بود پشت دری که دو نفر از ما اون جا به سر میبردن....

-خب دیگه خانوما پاشید خودتون و جمع کنید و میز و آماده کنید..

خندیدم و گفتم:

-پروین خانوم گفته سلیقه ی راستین تو تزئین میز حرف نداره.. چه طوره شما پاشی کمک کنی؟

-یا روح القدوس... پروین خانوم با خودشم دشمنی داره که همچین حرفی زده... به دیس غذا می کشم میزارم وسط پذیرایی همه با قاشق حمله ور شیم بهش... والا..

خندیدم و گفتم:

-خدا رحم کرد تو دختر نشدی... وگرنه بنده خدا شوهرت....

سمیرا خنده ای کرد و گفت:

-ای شکر کلامت

و هر دو با هم زدیم زیر خنده.. ادامه دادم:

-تو این دوره زمونه پسر خوب و مرد اونیه که به خانوما تو همه چی کمک کنه... اخ که به این می گن پسر همه چی تموم...

از جاش بلند شد... در حالی که لب به دندان گرفته بود و به سمت اشپزخانه می رفت با حالت بامزه ای گفت:

-حیف که نمیخواستم ریا بشه... ولی باشه...

پشت سر، من و سمیرا هم زدیم زیر خنده... هر چی اصرار راستین کردیم که کمکش کنیم قبول نکرد... می گفت به خدا اگه بزارم دست بزینید... بی ابروتون می کنم... ما هم فقط در برابرش می خندیدیم... خلاصه میز شام و خیلی خوشگل چید... با دیدن میز سمیرا سوتی زد و گفت:

-عالی..

منم که چشمام از تعجب گرد شده بود گفتم:

-من امشب ده میدم...

هر دو لبخندی زدند که پروین جون اومد پیشمون.. با دیدن میز کلی قربون صدقه ی من و سمیرا رفت و گفت:

-الهی خدا خیرتون بده..چه قدر قشنگ چیدید...کاش این پسرا هم اندازه ی شما به درد می خوردند...با دیدن قیافه ی راستین پق هر دو زدیم زیر خنده....

-منم اینجا شفتالوام دیگه مامان پروین اره؟

-چه طور؟

سمیرا میان خنده گفت:

-میز و راستین چیده...نه ما مامان...

پروین خودش هم شروع به خندیدن کرد و کم کم خود راستین هم به جمع ما پیوست..

-ولی خیلی عالیه پسرم...ایشالا خیر بینی...محشر شده...

نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-پس سورنا کو؟

سمیرا گفت:

-با سحر رفتن توی اتاق...

پروین با لبخند رو به من گفت:

-شیدا جان مادر برو صداشون کن بگو شام حاضره...

چشمی گفتم و به سمت اتاق راه افتادم..دوست داشتم بدونم چرا خودش یا سمیرا رفتن که دیدم حرکت زشتیه و فضولی محسوب می شه...

چند تقه به در زدم...توقع داشتم بهم اجازه ی ورود بدن اما بعد از چند ثانیه دیدم قامت دراز سورنا در چهارچوب در ظاهر شد...اب دهانم و به سختی قورت دادم و گفتم:

-پروین خانوم گفتن بگم شام حاضره...

سورنا اخمی کرد و گفت:

-الان میایم

داشت در و می بست که چشمم افتاد به سحر که موهای لختش رو باز گذاشته بود و با تاپ قرمز رنگش دراز کشیده بود روی تخت...و بعد تنها تصویر بسته ی در جلوی چشمام بود...شوکه شدم و چه فکر هایی که با خودم نکردم ... رفتم سمت پذیرایی... سورنا چقدر عاشق سحر بود...لعنت به این زندگی...چرا دخترای عملی باید

خوشبخت تر از ما باشن؟ چرا اونا حق زندگی بهتر و داشتن بهترین ها رو دارن ولی ما نه؟.. لعنت به محیا که من و نسبت به سورنا حساس کرد.. لعنت به من که انقدر احساساتی و خرم... پروین جون با دیدنم گفت...

-بیا بشین مادر... بشین کنار مادر پدرت.. جا هست

-ممنون

لبخندی زد و کنار مامان جا خوش کردم..

-چی می خوری برات بریزم مامان؟

نگاهی به سفره کردم و گفتم:

-فقط یه مقدار سالاد ماکارونی برام بریز مامان... دیگه چیزی نمیخورم

مامان غذا رو کشید و بشقاب و گذاشت جلوم... از چیزی که خوشم می اومد این بود که زیاد اهل تعارف تیکه پاره کردن نبودن و ادم راحت هر چی میخواست می خورد و نمی خواست هم نمی خورد... داشتم از خوردنم نهایت لذت و می بردم که دیدم سحر مانتو به تن شونه به شونه ی سورنا دارن میان سر میزن..

با اومدنشون نه پروین جون حرفی زد، نه پدر خانواده و نه سمیرا... همه ساکت بودن و شام می خوردن... در طول شام یک بار هم سرم و بالا نیاوردم تا چشمم به سورنا و سحر نیوفته... نمیخواستم دیگه ببینمشون.. دلیلش و خودمم نمی دونستم ولی احساس می کردم وقتی بهش نگاه می کنم یه فکرایه به سرم میزنم که ازشون احساس گ*ن*ا* می کنم... یه چیزی مثل این که دوست دارم به من توجه بکنه نه به سحر...

بعد از خوردن شام سحر از جایش بلند شد و با عشووه رو به پروین خانوم گفت:

-مادر جان دستتون درد نکنه... فوق العاده بود...

پروین خانوم اما با سردی جوابش و داد:

-خواهش می کنم

سحر با دلخوری نگاهش و به سورنا دوخت... سورنا لبخند اطمینان بخش و جذابی بهش زد و بعد از تشکر از مادرش دست سحر و گرفت و برد توی سالن تا دوباره با هم خلوت کنن... دیگه واقعا حرکاتشون داشت حال به هم زن می شد... اخی ادم انقدر چندش و مزخرف... مثل این که راستین قیافه ی من و که حالت انزجار به خودم گرفته بودم و دید و ریز زد زیر خنده... به خودم که اومدم خودمم با تصور قیافه ی خودم اروم خندیدم... طوری که کسی نفهمه و بگن دختره روانیه....

-پروین خانوم دستتون درد نکنه .. خیلی خوب بود..

پروین خانوم لبخند صمیمی ای زد و با مهربونی گفت:

-نوش جونت مادر...

سمیرا هم در حالی که لیوان ابش و روی میز می گذاشت رو به پروین خانوم گفت:

-مرسی مامان..

من و راستین و سمیرا بعد از بلند شدن بزرگ ترها میز و جمع کردیم و قرار شد سه نفری با هم ظرفارو بشوریم تا یکمم بگیریم و بخندیم... راستین همونطور که پارچ و لیوان و از روی میز برمی داشت با حالت با مزه ای رو به سمیرا گفت:

-می خوام امشب برای شما دو تا کنسرت زنده اجرا کنم...

-مگه تو صدا داری؟ صد رحمت به صدای خروس

راستین با شیطننت گفت:

-حالا می بینی...

وایساد سر سینک ظرف شویی و همون طور که کف می مالید به ظرف ها شروع کرد به خوندن....

-رگ خواب این دل

تو دست تو بوده

ترک های قلبم

شکست تو بوده

من و با یه لبخند

به رویا کشوندی

با یک قطره اشکت

به اتیش نشوندی

صداش انصافا قشنگ بود... محو صداش شدم... تموم که شد با هیجان گفتم:

-صدات واقعا خوبه....

لبخندی زد و الکی با خجالت گفت:

- شرمسارم نکن بانو... نظر لطفته..

- نه جدی گفتم

سمیرا چشم غره ای رفت و گفت:

- متاسفانه منم مجبورم که اعتراف کنم که خوب بود...

راستین چشمکی زد و گفت:

- دیدی نظرت تعویض شد ...

- خب حالا... فکر نکن خبریه... هنوزم همون خروس می مونی....

مردد از حرفی که می خواستم بزنم بعد از کمی دل دل کردن گفتم:

- بچه ها....

راستین همونطور که آخرین ظرف و اب می کشید گفت:

- بله؟

با خجالت گفتم:

_ تو خوندی، هوایی شدم براتون گیتار بزنم..

سمیرا با تعجب پرسید:

- مگه گیتار می زنی؟

- اوهوم...

راستین دستاش و به هم کوبید و گفت:

- چی از این بهتر.....عالیه که....

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی باید بریم خونه ی خودمون.. اینجا روم نمیشه...

- وا چرا؟

- اخی اولین باره که قراره برای کسی گیتار بزنم یهو پیام تو یه جمع بزرگ سخته می کنم..

خنده ای کرد و گفت:

-باشه...ولی باید باهش بخونی یکم بخندیم...

خنده ای کردم و گفتم:

-من بخونم تو میری تو یه عالم دیگه...

-سمیرا سقف و بگیر

سمیرا منظورش و متوجه نشد که ادامه داد:

-اعتماد به نفسش سقف و داغون کرد....

هر سه خنده ای کردیم و بعد از شستن ظرف ها بدون گفتن دلیل رفتنمون به بزرگتر ها رفتیم خونه ی ما....خوشبختانه مرتب بود...سمیرا و راستین نشستند توی پذیرایی و منم بعد از آوردن گیتارم از توی اتاق نشستم رو به روشن...مظطرب شده بودم و دستام یخ کرده بود....به زحمت نفس عمیقی کشیدم و گیتار و روی پام گذاشتم و دوباره نفس عمیقی کشیدم...

-مگه می خوایم ذبحت کنیم؟

خنده ای کردم و سمیرا در جواب راستین گفت:

-هول نکن بار اولشه خب...

چشمام و بستم و سیم ها رو به ارومی نواختم....بعد از چند ثانیه نواختن شروع کردم به خوندن

-دیدم به خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه

دریا بشه این دو چشم پر ابرم

روزی که بختم وا بشه

پیدا بشه اون که اومد به خوابم

شهرزاده ی رویای من شاید تویی
ان کس که شب در خواب من اید تویی
از خواب شیرین ناگه پریدم
او را ندیدم به خدا
جانم رسیده از غصه بر لب
هر روز و هر شب در انتظارم به خدا...
با تموم شدن اهنک چشمام و باز کردم تا عکس العملشون و ببینم که دیدم دهندشون از تعجب باز مونده...
-خیلی خوب بود...صدات عادی مشخص نمی کنه که این طوریه..
لبخندی زدم و تشکر کردم...راستین خنده ای کرد و گفت:
-من با تو یه فیت می دم...
-هستم...
-سورنا و سحرم میاریم تو موزیک ویدیو بازی کنن..
هر سه زدیم زیر خنده که صدای خداحافظی از توی راه پله بلند شد...ما هم رفتیم بیرون...
-تو رو خدا بیشتر کنار هم جمع بشیم...اصلا قرار بزاریم با هم بریم بیرون بعضی وقت ها
بابا دست آقای مهربنیا رو تو دستش فشرد و گفت:
-چشم ایشالا دفعه بعد شما باید افتخار بدید و بیایید به ما سر بزیند..
-چشم چشم حتما...
ما زن ها هم با هم روبوسی کردیم،البته غیر از سحر که فقط به دادن دستی اونم با اکراه اکتفا کرد...بالاخره بعد از
انجام مراسم خداحافظی راهی خونه امون شدیم...
لباس های تنم و با لباس خواب گل و گشادی عوض کردم...خنکی تو تمام وجودم پیچید...حالا وقت درد و دل
خواهرانه بود...گوشی رو برداشتم و تلگرام و باز کردم...مثل همیشه شهرزاد جونم آنلاین بود:
-سلام عشق من
شهرزاد-سلام خواهر گلم...چطور مطورایی؟

-خوبم.....

-مهمونی خوش گذشت؟

-اره عالی بود..انقدر خندیدیم...جات خالی...راستی...کاش بودی و نامزد سورنا رو می دیدی..

-سورنا؟

-پسر پروین خانم دیگه

-اهان چه شکلی بود؟

شبيه همين دخترا كه تو ماهواره نشونشون ميده..

-جدی؟

-اره..

-خیلی خوشگل بود؟

-نه بابا شبیه جوجه اردک زشت بود...نبودی ببینی چه طور مثل خر دورش می گشت پسرشون..

-بی ادب...خر ابجیته..

شکلک خنده فرستادم گفت:

-مرض

-ورم

-درد

-کوفت

-حناق

-خر

-گراز

-بوفالو

-می شه بسه؟

-اره میشه...

براش از راستین گفتم و گفت که دوست داره ببینتش...

-دانشگاه چه خبر؟

-هیچی بابا

-کیس میس..مورد مناسب..شوهری چیزی نیافتی؟

-اولندش که واسه شوهر نیومدم و واسه درس...دومندش بچه های دانشگاه ما همون پیشنهاد ندن بهتره...با این قیافه های ویلچریشون..

-چه قدر گفتم تو انتخاب دانشگاه دقت کن

-لطفا خفه شو عشقم

-چیپه شو نفسم..

-اه اصلا کاری نداری؟

-از اولشم نداشتم..

-پس بی خود کردی پی ام دادی..

-بی شعور..اصلا قهرم...دیگه با من حرف نزن..

غلط کردی..تو کثافت دوست داشتنی خودمی..مگه میشه بزارم باهام حرف نزنئی..

-باشه عشقم..ولی این همه وابستگی خوب نیستا..

-همینه که هست...اصلا خودم شوهرت می شم..

باز هم شکلک خنده فرستادم و گفتم:

-خدا شفات بده...انگار نه انگار دانشجوی کارشناسی ارشده...

-ادم باید روحش بچه بمونه...

-افرین بچه...کاری نداری دیگه..

-چرا

-چیپه؟

-نزار مامان بخوابه...به یاد وقتی که خونه ام و به دیوار لگد می زنه که خفه شید...یادم و زنده نگه دار...

وای مرده بودم از خنده.. تنها ام بودم تواتاق .گفتم الان مامان شک می کنه...

-خداحافظ دیوونه ی من..

-خداحافظ ابجی جونم...

گوشی رو خاموش کردم و با لبخند به دیوار رو به روم خیره شدم...چه قدر داشتن خواهر خوبه..چه قدر خوبه یه نفر باشه که از بار غمت کم کنه و خنده رو مهمون لبات بکنه.

سورنا

ساکمو گذاشتم روی نیمکت و در کمدم و باز کردم..خواستم ژاکتم و دربیارم که سرم شروع کرد به درد گرفتن....خوشبختانه همیشه مسکن همراهم بود...یه دونه ازش خوردم و مشغول عوض کردن لباسام شدم..

-به به داداش سورنا...یه هفته بود ازت خبری نبود...

نگاهی به صورت غرق غرق مرتضی انداختم و گفتم:

-چه طور داداش؟

-هیچی همینطوری میگم...کم کم داشتیم نگران می شدیم..این خیر ندیده راستین هم که عین ادم جواب نمیده...

لبخندی زدم و در حالی که قمقه ی ابم و از ساک درمی اوردم گفتم:

چیزی نبود..یه سرماخوردگی ساده بود...یکم ناخوش احوال بودم...

-اهان...الان بهتری؟

-اره...دیگه چه خبر؟..من نبودم اتفاق جدیدی نیفتاد؟

-مگه خبر نداری؟

با تعجب سر جام خشکم زد..پرسیدم:

-از چی؟

-قراره امروز از فدراسیون بیان برای انتخاب چند تا از ما برای تیم ملی...مثل این که بازیامون و تو لیگ دیدن و چند نفر و زیر نظر دارن...ولی نگفتن کیارو..

وای خدای من یعنی میشه من باشم...وای که چی بشه...چه قدر باعث افتخار خانوادم بشم...چه قدر سحر خوشحال میشه...وای که معروف میشم و همه با ارزوی من می خوابن...اخ که دل تو دلم نیست همچین روزی رو ببینم

لباس تمرینم و پوشیدم و با عجله دویدم تو سالن...بعد از سلام و علیک گرم با بچه ها شروع کردیم به نرمش های همیشگی و بعد از اون هم تمرین توی زمین و شروع کردیم...اواسط تمرین بودیم که دیدم سه نفر متشخص وارد سالن شدن...زود گرفتم که از فدراسیون اومدن...با اومدنشون جوگیر شدم و واسه این که خودمو نشون بدم به اب و آتیش زدم...با سرمدی حرف می زدن و گاهی هم به ما نگاه می کردن...کل حواسم اونجا بود، پیش اونا...ساعتی که اینجور وقتا با ادم دشمن خونی میشه...بالاخره وقت تمرین تموم شد...داشتم با بچه ها می رفتم سمت رختکن که سرمدی داد زد:

-مهرنیا، خداجو، نوروزی.....بیایید اینجا...

هر سه نگاهی به هم انداختیم و با حفظ خونسردی رفتیم سمتشون...

سرمدی با لحنی جدی پرسید:

-این آقایون شما رو برای عضویت توی تیم ملی ((ب))انتخاب کردن....حاضر به همکاری هستید؟

راستین زود تر از ما گفت:

-من حاضر به همکاری هستم...

بعد از اون شهاب هم گفت:

-منم همینطور مشکلی ندارم..

نگاهی به جمع هفت نفرمون انداختم و گفتم:

-منم مشکلی ندارم....

یکی از آقایون که سن بالا میزد، لبخندی زد و گفت:

-پس من فردا منتظر تونم آقایون.....

هر سه سری تکان دادیم و بعد از دست دادن با اون ها و رفتنشون با خوشحالی و پیر پیر و جیغ و داد به سمت رختکن رفتیم...راستین از خوشحالی به همه تیکه می انداخت..خوشحالیشم مثل ادمیزاد نبود اچه..

-یوهوو.....به خدا اگه امضا بدم بهتون...یکی یکی بیایید جلو...ای بابا خانوم خجالت بکش بین این همه جمعیت شماره میزاری تو جیب من؟...ای وای من چه قدر کولم...ای وای من چه توپیم..برید کنار شاهزاده با اسب سفید که می گن منم..

بچه ها همه از دستش روده بر شدن...با حرص گفتم:

-خجالت بکش...خیر سرت بیست و یک سالته...

با حرص گفت:

- باز تو نکبت خودتو با من چپوندی توی یه تیم... ایش... کریح

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- اخه هلاک وجودتم... گلابی

بچه ها دستی برام زدن که باعث شد سرمدی بیاد تو و با عصبانیت بگه:

- زود جمع کنید برید دیگه...

همه با عجله مشغول عوض کردن لباس ها و جمع و جور کردن وسایلمون شدیم... خواستم لباسم و از توی کمد بردارم که بازم سرگیجه و تاری چشم اومد سراغم... سرم چنا تیری کشید که حس کردم دارن چاقو و نیزه توش فرو می کنن... چشمام برای چند لحظه هیچ جا رو ندید... نتونستم تعادلم و حفظ کنم و خودم و انداختم روی جایگاه کنارم... راستین نگران اومد سمتم:

_ سورنا... چی شدی؟ حالت خوب نیست؟

جواب ندادم... محکم تکونم داد:

_ با توام بی شعور...

به سختی گفتم:

_ خوبم... فقط فشارم افتاد...

_ بزار برم اب قند بیارم..

_ نه نمی خواد درست شدم...

_ اینطوری که همیشه...

کلافه گفتم:

_ نمی خوام...

_ باشه خب...

دوست نداشتم شادی امروزم و خراب کنم برای همین به ثانیه نکشیده دردم و فراموش کردم..

وای که تو دلم عروسی بود... خدایا مرسی که تنهام نذاشتی... خدایا مرسی که بهم فرصت دادی تا بتونم برای کشورم افتخار افرینی کنم... خداجون عاشقتم... خداجون محشری... مسیر باشگاه تا خونه رو تقریبا پرواز کردم تا

زود تر این خبر و به خانوادم برسونم...وای که چه شبی بشه امشب...قبل از این که برم تو شماره ی سحر و گرفتم...زود جواب داد:

-الو..جانم سورنا..

با خنده و شادی وصف نشدنی گفتم:

-سحر

-جانم نفسم؟

دل زدم به دریا و تقریبا فریاد زدم:

-سحر رفتم تیم ملی.....قراره قرار داد ببندم...

سحر با ذوق خندید و با هیجان گفت:

-وای سورنا راست می گی؟

-به جون خودت که زندگی می اره..

از پشت تلفن داد زد:

-وای مامان.....سورنا رفته تیم ملی....

دوباره منو خطاب قرار داد و گفت:

-من بهت افتخار می کنم عشقم...

-منم به داشتن تو می نازم سحرم...کاری نداری؟میخوام به خانوادمم خبر بدم..

-نه عزیزم...برو...مراقب خودت باش قهرمانم...

بوسی براش فرستادم و بعد از قطع کردن گوشی رفتم سمت در...جعبه شیرینی رو به دست دیگه ام دادم و تا خواستم زنگ و فشار بدم در باز شد و شیدا اومد بیرون...تا نگاهش به من افتاد سریعا سرشو پایین انداخت و با خجالت سلام کرد...منم زیر لب سلامی دادم و به سرعت وارد ساختمون شدم...پله ها رو دو تا یکی پشت سر گذاشتم.زنگ خونه رو زدم سمیرا خمیازه ای کشید و گفت:

-سلام...

خنده ای کردم و گفتم:

-سلام به روی نشسته ات..

لگدی به پام زد و گفت:

-گمشو بیا تو...بی ادب...

تا وارد شدم مامان با دیدن جعبه ی شیرینی تو ی دستم با تعجب گفت:

-خیر باشه..

-خیر مادر من....خیر تر از خیر...

-میگی چی شده یا می خوام جنازه شیم این وسط؟

-دور از جون مامانم...

لبخندی زدم و گفتم:

-اینجانب...

مکث کوتاه

-شاخ شمشاد جناب داریوش مهرنیا

-فرزند اول خانواده...

سریع گفتم:

-رفتم تیم ملی..

سمیرا دستاشو به هم کوبید و با جیغ کوتاهی خودشو پرتاب کرد بغلم:

-وای سورنا...خدا رو شکر...

مامان گفت:

-وای خدایا شکرت....بزار برات اسفند دود کنم...خدایا شکرت شکر...

سمیرا ازم جدا شد و گفت:

-وای خیلی عالی...خیلی خوشحالم سورنا.....خیلی خیلی خوشحالم که موفقیتت و میبینم....ب*و*س*ه ای به

پیشونیش زدم و گفت:

-خدا با ماست خواهر کم...

دوباره در اغوش گرفتمش و نفس عمیقی کشیدم.....

با قاشق قهوه ام و هم زدم و بعد از آن که کامل هم زده شد، قاشق و به ارومی گذاشتم کنار فنجان قهوه..

نگاهی به چشمای وحشی و خمار سحر انداختم:

-ناراحتم سورنا...

یه قلوپ از قهوه ام و خوردم...پرسیدم:

-چرا خانومی؟

با ناراحتی گفت:

-خانوادت از من خوششون نمیاد.....مادرت به اون دختره ی مدرسه ای غریبه بیشتر روی خوش نشون می داد تا من که قرار بشم عروس ایندش...چپ می رفت راست میومد شیدا جان شیدا جان از دهنش نمیفتاد....موقع شامم که نیومد ما رو صدا بزنه خودش...انقدر چشم دیدن من و نداره؟خواهرتم که یه سره در حال وقت گذرونی با اون...اصلا نمیدونم چرا انگار همه اش می خوان یه طوری اونو بچسبونن به تو..وگرنه چه دلیلی داره

یه سره دعوتشون کنن خونتون..هی می خوان جلو چشم تو باشه...اه..اصلا از نگاهای دختره به تو هم خوشم نمیاد...سورنا...وجودش از ارم میده این موجود کوچولو....می دونی چه قدر برام سخته که یه رقیب که از خودم کم سن تره داشته باشم؟

لبخندی زدم و در حالی که به چشماش خیره بودم گفتم:

-تو به من اطمینان نداری؟

-چرا ولی...

-ولی و اما رو بزار کنار..من میخوام باهات باشم نه خانواده ام...اون دختره هم که یه سره سرش پایینه بنده خدا...کی وقت می کنه نگاه کنه..بالفرض که نگاهم بکنه..وقتی چشمای من جز تو کسی رو نمی بینه...دیگه چه فرقی به حال ما می کنه سحرم؟هان؟

لبخندی زد و گفت:

-پس به سلامتی عشقمون..

فنجون و به سمت لبهای گل‌بهی رنگش برد و نوشید...منم با خنده فنجان قهوه ام و بالا بردم و ذره ذره (البته نه مثل دخترا) نوشیدم...

-بریم دربند عشقم؟انقدر تو سرما حال میده

دستاشو به هم کوید و با خوشحالی گفت:

-بزن بریم....

یه اهنگ شاد گذاشتم و صداش و تا ته زیاد کردم،

پامو گذاشتم روی گاز و با آخرین سرعت سانتافه سفید رنگم و به حرکت در اوردم:

دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرین حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

تویی یکدونه سر زمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی تویه آرزو هام

وقتی چشمتو می بینم دل من میلرزه

بیا خانومی بکن نزار دلم رو تنها

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

در سمت سحر و باز کردم تا پیاده بشه...لبخند پسر کشی نثارم کرد و بعد از قفل کردن ماشین به سمت بالا راه افتادیم...نگاه پر حسرت دخترا به من بود و نگاه پر حسرت پسرا به سحر...این نگاه ها ازارم می داد ولی سحر انگار روحش تشنه ی همین نگاه ها بود چون وقتی نگاهی رو رو خودش می دید لبخند زیبایی می زد تا چال گونه ی قشنگش مشخص بشه و هر نگاهی رو محو خودش بکنه....بوی بلال همه جا رو برداشته بود:

-بلال می خوری عروسک؟

با ناز گفت:

-دندونام سیاه می شه اخه...

-پس نظرت درباره ی جوجه چیه...؟

-وای اره خیلی دلم میخواد...

لبخندی زدم و در حالی که دستش رو می کشیدم گفتم:

-شما اول بیا چند تا عکس توپ بگیریم بعد ه*و*س جوجه بکن...

مستانه خندید و هر دو به سمت ابشاری که تو مرتفع ترین جای در بند بود رفتیم.....

-حالا بگو سیب.....

-بوووووووووق

تا گفت بوق دوربین عکس و گرفت.....لبای غنچه شده اش خواستنی ترش می کرد....ژاکت خز دار کرم رنگ و کلاه پلنگی کرم رنگش با بوت های کرم رنگ چرم و شلوار تنگ و چسبون رنگ روشنش تناسب خیلی قشنگی داشت و مثل مدلای خارجی شده بود..البته از نوع کوتاه قدشون...

ابشار تقریبا خلوت بود....نشسته بودیم و فرو ریختن اب با اون همه عظمتش و تماشا می کردی که با شیطنت گفتم:

-اگه گفتم الان وقته چیه...

انگار که اشتباه متوجه شد و گفت:

-واسه تو که همیشه و همه جا وقت همونه...

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-این بار و اشتباه فهمیدی عروسک...وقت جوجه کبابه...

با جیغ و داد محکم به شونه هام ضربه میزد و من می خندیدم:

-صد بار گفتم با احساسات یه دختر بازی نکن...

من مست خنده بودم و اون صداشو انداخته بود تو سرش...آخرشم انقدر دید فقط می خندم با عصبانیت بلند شد و پشت به من و ایساده...خنده امو جمع کردم و اروم اروم رفتم سمتش....دستمو ابراز احساسات کردم در گوشش نجوا کردم:

-عشق من حق نداره باهام قهر کنه چون با تمام دنیا قهر می کنم...

و بعد هم ب*و*س*ه ای بر گونه اش زدم و با هم مشغول تماشای اسمون تیره و تار پر از ستاره شدیم...صحنه ی قشنگی بود،از اونا که همیشه توی خاطرت حک میشه...

-بسه دیگه سورنا....بریم...

ب*و*س*ه ی دیگه بر گونه اش زدم و گفتم:

-هر چی تو بگی..

کتم و از روی تخته سنگی که روش نشسته بودیم برداشتم و هر دو به سمت پایین حرکت کردیم....

-سورنا

نگاهم رو بهش دوختم....تار می دیدمش...چند بار چشمامو باز کردم و بستم اما هنوزم تار می دیدم...با دستام چشمام و مالیدم و دوباره نگاه کردم..تار بود...با وحشت پرسید:

-چی شده عشقم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هیچی خانومی...خواستم اذیتت کنم..

هنوزم صورت نازش و تار می دیدم ولی برای این که نگران نشه حرفی نزدم...

-حرفت و بزن خانومم..

نفس عمیقی کشید و دستاش و گذاشت تو جیب ژاکتش:

-سورنا...من میخوام یه بچه داشته باشما...نه بیشتر...اخه از زایمان می ترسم...

به شوخی گفتم:

-زرشک...یه دونه؟من رو ده تا حساب کرده بودم تازه اسماشونم انتخاب کردم...بزرگه دختر میشه سفید و خیلی

تپل اسمش عصمت...دومی یه پسر مثل عصمت که اسمش باشه عزت...سومی قد کوتاه و اونقدر چاق که نتونه راه بره، پسر باشه اسمش حشمت چهارمی هم که جهنم و ضرر این یکی یه دختر لاغر و سبزه باشه که به نشن رفته و اسمش رکساناست...پنجمی هم..

یکی زد پس سرم و غر زد:

-اوهو اوهو...حالا دیگه به من میگی لاغر سبزه و بی ریخت؟

-پس فکر می کردی خوشگلی؟

دست به کمر زد و گفت:

-از ابجیت که بهترم...

-ابجی من لنگه نداره...

-اره خب کسی به اندازه ابجیت ایکبیری نیست..البته چرا دختر همسایتون که از اونم بدتره...

عصبانیتش منو می خندوند و خندیدن من حرصش می داد. با پاشنه ی بوتش محکم زد رو پام که باعث شد از درد صورتمو جمع کنم و دور خودم پیچ بخورم:

-من و بگو که اومدم زن کی بشم...

به خودم که اومدم کمرش و با دستم پوشش دادم و گفتم:

-بریم خانومی که جوجه های دربند انتظارمون و می کشن...

جلوی یکی از سفره خونه ها ایستادیم و من رفتم تا سفارش بدم... با دیدن سحر که روی یکی از تخت ها جا خوش کرده بود رفتم کنارش و گفتم:

-اگه گفتمی وقت چیه؟

با خنده گفت:

-سلفی های منگلی...

-اباریکلا... پس بگو جوجهههههه

دوربین فیلمبرداری گوشی رو روشن کردم و در حالی که سحر فکر می کرد دارم عکس می گیرم گفت:

-جوجههههههههههههه...

بالاخره ساکت شد و با تعجب گفت:

-چرا نمی اندازی؟

گفتم:

-اخره تشخیص لبخنده... باید لبخندت قشنگ باشه که بندازه عکس و...

-اهان..

-و بعد شروع کرد با حالتای مختلف لبخند زدن... دهنشو به هر طرف کج می کرد و شکل های عجیب غریب از خودش در می آورد... لباس و غنچه می کرد، چشماشو خمار می کرد، پوز خند می زد، دندوناشو نمایش می داد حتی به

بار الکی به صورت طبیعی خندید...

-قلقلکم بده شاید خندیدم گرفت..

شروع کردم به قلقلک دادنش و اونم مستانه می خندید....چند تا دختر و پسر جوون که کنارمون بودن با حسرت نگاه می کردن...

-بسه بسه تو رو خدا...وای مردم...انداخت؟

خنده ای کردم و گفتم:

-قرارم نبود بندازه..

با تعجب گفت:

-وا یعنی چی؟

-یعنی داشت فیلم می گرفت..

و باز هم غر می زد و مشت هاش و حواله ی بدنم می کرد...

شیدا

جوون تر که بودم یکی عاشقم بود

منو که نمی دید دلش می گرفت زود

می گفت خیلی وقته دلم پا به پاته

می گفت هر جا باشی نگاهم به راته

منم بچه بودم دلم پر پرش شد

بهش اینو گفتم اونم باورش شد

خلاصه نشستیم یه رویا کشیدیم

واسه زندگیمون چه خوابایی دیدیم

به هم قول دادیم که با هم بمونیم

تا هر جا که میشه تا هر جا بتونیم

ولی من نموندم نه این که نمی شد

زدم زیر قولم،دلم دم دمی شد

حالا گاهی وقتا به یادش می افتم

درست لحظه هایی که یادش می افتم

تموم وجودم پر از شرم می شه

به این خاطراتش سرم گرم میشه

به هم قول دادیم که با هم بمونیم

تا هر جا که میشه تا هر جا بتونیم

خودم زندگیمو به حسرت سپردم

درست خاطر من نیست ولی پاشو خوردم

کاغذ و گوله کردم و وقتی معلم پشتش به ما بود پرت کردم واسه پریا که نشسته بود دو ردیف اونورتر...زد و از بخت

قشنگ ما کاغذ که وسط هوا بود و منم دستم بالا معلم برگشت...نگاه پر از خشم و نفرتشو دوخت به من و گفت:

-دیگه تحملت سخته...پاشو از کلاس برو بیرون...با ناراحتی گفتم:

-خانوم ببخشید

-گفتم بیرون

-خانوم..

این بار بلندتر فریاد زد:

-هیچ بخششی در کار نیست...از کلاس من اخراجی...دیگه هم پاتو نمیزاری توی کلاس من..

با بغض گفتم:

-آخرین بار بود خانوم...

رفت سمت کاغذ...از روی زمین برداشت و شروع کرد به خوندن...هر لحظه بیشتر اب می شدم و می رفتم تو

زمین..وای خدا جون خودت به خیر

وای خدا جون خودت به خیر کن...به خاطر شرمندگی پدر و مادرم نبود یه لحظه هم نمی موندم..ولی دوست

نداشتم معذرت خواهی شون و ببینم:

-می بینم که عاشق و پشیمونی..

بچه ها زدن زیر خنده....

-این بار و می بخشمت...تکرار نشه...

زنگ خورد و وسایلم و جمع کردم وبا دوستم از مدرسه زدیم بیرون و راه خونه رو در پیش گرفتیم...همین طور داشتیم می رفتیم که صدای بوق ممتد ماشینی پشت سرمون وحشت و انداخت به جونم...ظهر بود و هم کوچه ها و هم خیابون ها خلوت....

-وای خاک بر سرمون شد...

عسل برگشت عقب چیزی نثار شخص شخیص راننده بکنه که با دیدن راستین جلو دهنش و گرفتم و گفتم:

-نگو نگو...می شناسمش

راستین داشت می خندید...لبخندی زدم و رفتم سمتش:

سلام...

-سلام...خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-اوهوم بدک نیستم...کجا میرید؟برسونم...

-غیرخونه کجا رو دارم که برم؟

-بیایید میرسونم...

-نه اخه شاید عسل معذب باشه..

یه دفعه عسل از دور زد:

-اگه میرسوننمون بریم...

زیر لب فحشی نثار عمه گران قدرش کردم و من جلو نشستم و اون عقب....

-همینجوری داشتیم رد می شدم دیدمت...گفتم همسایه و دوست سورنا همسایه و دوست منم هست..

بعد چشمکی زد و در حالی که می پیچید توی کوچه گفت:

-سال دیگه کنکور دارید اراه؟

-اوهوم...ایشالا زود شرش کنده بشه راحت بشیم بابا....پدر ما از هر لحاظ درآوردن....

-یه روزی حسرت الانتونو می خورید...

-من غلط بکنم...والا...صبح زنده داریاش و خر زدناش دلتنگی داره یا نمره های گندی که پشت هم ردیف شده؟
-هیچ کدوم..عشق و حالا و شر بازیای دور همیشه...اخ که یادم نمیره که تو جیب دبیر ریاضیمون ترقه انداختم و یکی رفت منو لو داد و اونم تا آخر سال قبول نکرد برم سر کلاش...اون روز بنده خدا با کت پاره رفته بود خونه...
خنده ای کردیم هر سه...عسل و پیاده کردیم وراه افتادیم سمت خونه ی خودمون...دیر شده بود ولی نگران نبودم چون مامانینا امروز نبودن و کلید و به خودم داده بودن...وسطای یه کوچه بودیم که ماشین ایستاد...با تعجب پرسیدم:

-چی شده؟

نگاهی بهش انداختم..یه دفعه از این رو به این رو شده بود رفتارش...انگار ته چشماش یه غمی موج می زد...با حرص پرسیدم:

-اقا راستین میشه بپرسم چی شده؟.....

اه عمیقی کشید و گفت:

-نمیدونم چرا دارم این حرف و به تو می زنم و این درخواست و از تو می کنم...از سمیرا که همیشه خواست چون می دونم یکی باید به داد خودش برسه.....من و سورنا از پج سالگی با هم دوستیم...باهاش بزرگ شدم و تو خانوادشون بودم...جای خانواده ی نداشتم و همیشه برام پر کردن....

اهی کشید و ادامه داد:

-دردای من و سورنا با هم بوده و هست و شادیامون هم همینطور.....

-انقدر مقدمه چینی نکن راستین..جونم به لب رسید بگو دیگه

-ازت می خوام کمکم کنی....

اه عمیقی کشید و گفت:

-نمیدونم چرا دارم این حرف و به تو می زنم و این درخواست و از تو می کنم...از سمیرا که همیشه خواست چون می دونم یکی باید به داد خودش برسه.....من و سورنا از پج سالگی با هم دوستیم...باهاش بزرگ شدم و تو خانوادشون بودم...جای خانواده ی نداشتم و همیشه برام پر کردن....

اهی کشید و ادامه داد:

-دردای من و سورنا با هم بوده و هست و شادیامون هم همینطور.....

-انقدر مقدمه چینی نکن راستین..جونم به لب رسید بگو دیگه

-ازت می خوام کمکم کنی....

-برای چی؟

نگاه غمگینش و به رو به رو دخت و گفت:

-زندگی سورنا قراره نابود بشه...نمی خوام بزارم...کمکم کن..

با نگرانی و کلافه پرسیدم:

-چی داری می گی؟

قطره ای اشک از چشماش سرازیر شد و همونطور خیره به رو به رو ادامه داد:

-سورنا تو مور داره...

-یا امام حسین.....

هم شوکه شدم هم مضطرب هم شدیداً ناراحت..

-من چی کار باید بکنم؟

-فقط کنارش باش، مثل من ...می دونم سحر اگر بفهمه میزاره و میره و این بیشتر سورنا رو می شکنه.....می خوام

کمکش کنیم با سختی های جلوی روش بجنگه....

-خوش خیمه یا بدخیم.....؟

دوباره اهی کشید و گفت:

-خوشبختانه خوش خیم....

نفسی از سر راحتی کشیدم...

-خانوادش می دونن؟

-نه...داشتم می اومدم که بگم....

-خودش چی؟

-نه..

متعجب پرسیدم:

-پس تو از کجا میدونی؟

ماشین و به حرکت درآورد و گفت:

- برای عضویت توی تیم ملی باید از لحاظ سلامت چکاپ می شدیم... جواب ها امروز حاضر بود و چون وقت نداشت گفت برای خودشم من برم بگیرم... اینطوری شد...

اشک از چشمش جاری شد... با غصه دستمالی از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم... شونه هاش از شدت دردی که تحمل می کرد می لرزید... با بغض گفت:

- دووم نمیاره... میدونم....

- جای امیدواریتونه؟ اینطوری که حتما از پا در میاد....

- تو هیچی نمیدونی....

- من نمی دونم، خدا که می دونه... انسان تا آخرین لحظه نباید توکلش و به خدا ببازه... بعدشم داری می گی خوش خیم... خب پس حتما صد در صد راه امیدی هست

_ کمکم می کنی؟... واقعا به یه همراه نیاز دارم....

اهی کشیدم و گفتم:

- نامزدش هست دیگه

خاک بر سر سنگ دلت بکنن شیدا... پوز خند زد:

- برام مثل روز روشنه که سحر اگر بفهمه یه لحظه هم نمی مونه....

متعجب نگاهش کردم و جوابم و با لبخند فوق العاده تلخی داد... اشکی رو که رو صورتش بود با دستمال پاک کرد... با شک پرسیدم:

- چرا انقدر برات نگرانی؟

_ چون تنها کس توی زندگیمه... مثل برادر نداشتمه...

- پس پدر و مادرت چی؟

_ بی نام و نشونم...

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

به رو به رو خیره شد و گفت:

-پرورشگاهی ام....

-هان...متاسفم

-دیگه مهم نیست...فقط بگو کمکم می کنی یا نه؟

-چرا از من می خوای؟

_چون فعلا تو تنها کسی هستی که فکر می کنم بتونه کمکم کنه...

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

-باشه هستم

چیزی نگفت...جلوی خونه نگه داشت و من بعد از خداحافظی ای سرسری از ماشین پیاده شدم و به سمت بالا رفتم...خودم و تحویل راحتی گوشه ی پذیرایی دادم و به رو به رو خیره شدم..تصویر سورنا مدام جلوی چشمم بود...خدایا داری چه بازی ای رو شروع می کنی؟یعنی دیگه نمیتونه به والیبالش ادامه بده؟خدایا راستین راست می گه..اگه بفهمه نابود میشه..داغون میشه...خدایا خودت به جوونیش رحم کن...قسمت میدم که به دادش برس خدایا..خدایا خودت هواشو داشته باش...

-راستش چه طوری بگم بهتون...گفتنش سخته...اخره...حقیقتا امروز رفته بودم جواب ازمایش سورنا رو بگیرم که...

صدای نگران مامان و شنیدم:

-اقا راستین تو رو خدا زود بگید چی شده...

راستین نفسش و فوت کرد به بیرون و گفت:

-اخره می ترسم شوکه بشید..ببینید شاید صلاح نبود که من به شما بگم ولی حقتونه که اطلاع داشته باشید...واقعیتش سورنا..

مکثی کرد و با غصه ادامه داد:

-تومور مغزی داره.....

-یا ابوالفضل.....

-یا قمر بنی هاشم...

مامان مدام فریاد می زد و شیون می کرد:

- دیدی داریوش؟ دیدی چی به سر دردونه ام اومد؟ دیدی چشمش زدن؟ ای خدا چرا به جوونیش رحم نکردی؟ بچه ام کلی ارزو داشت حداقل به ارزوهاش رحم می کردی... ای خدا... وای... دارم دیوونه میشم... بچه ی من تومور داره... پسر من تومور داره... وای...

صدای بابا بلند شد که با غصه می گفت:

- اروم باش پروین.. خدا خودش به بچه امون رحم می کنه... اروم باش خانوم... سمیرا برو برای مامانت یه لیوان آب قند بیار

- نمیخورم... نمیخورم.. تا بچه ام مریضه هیچی نمیخورم... من خوش باشم و اون عذاب بکشه نمیخوام... نمیخوام..

دنیا روی سرم خراب شد.. خدایا چی می شنیدم؟ من تومور دارم؟ منی که داشتم تازه مزه ی دلچسب زندگی رو می چشیدم و تجربه می کردم، حالا باید اینطوری زمین بخورم؟ چرا اینطوری زمینم زدی خدایا؟ چرا ذلیم کردی؟ دارم تاوان چی رو میدم؟ به کی بدی کردم؟ حق کی و خوردم؟ با ابروی چه دخترای بازی کردم؟ به کی خیانت کردم خدایا؟ اصلا دلیلی داری؟ چی کار داری می کنی با بندت خدایا؟ نابود شدم... نابود... حال کن خدایا... خرد شدنم و بین و حال کن... پر پر شدنم و بین و کیف کن... به ارزوت رسیدی

همونجا سر خوردم و بی حال نشستم روی زمین... سرم و بین دستام گرفت و فشار دادم... لعنتی پس سردرد ها و تاریبنی ها بی دلیل نبود...

سرمو محکم به دیوار پشت سرم کوبیدم... توی یه لحظه و با یه خبر تمام آینده امو سیاه و تاریک و نابود شده می دیدم... معنی تلخ شکست و پوچی رو الان می فهمیدم...

تو حال خودم و خوف از آینده بودم که در خانه باز شد و راستین اومد بیرون و خانواده ام هم برای بدرقش... هر چهار تاشون با دیدن من با اون حال روی زمین خشکشون زد... سمیرا با دیدن من بغضش ترکید و سریع رفت تو اتاقش..

- کی اومدی بابا؟

نگاه خسته ام و به بابا دوختم و با صدای خش داری جواب دادم:

- خیلی وقته بابا... به اندازه ای که فهمیدم تومور دارم...

- پسرم...

دستم و اوردم بالا و گفتم:

- هیچی نگو بابا... نه امید واهی میخوام... نه نصیحت های طلایی... فقط... فقط... فقط میخوام یه چند روز با هیچ کس حرف نزنم... همین... هیچ کس...

نذاشتم هیچ کدوم کلام دیگه ای حرف بزنی و بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و در و هم قفل کردم... باز هم صدای گریه های مامان و اروم کردنای بابا و بهونه گیری های سمیرا بود که تا آخر شب شنیده می شد... حتی برای شام هم نرفتم پایین... دقیقا با مرده متحرک هیچ فرقی نداشتم... چه فرقی داشت وقتی قرار بود چند وقت دیگه جونم و بزارم کف دست عزرائیل؟

-پسرم... به خدا با نابود کردن خودت چیزی رو درست نمی کنی... آخه چرا به فکر من و پدرت نیستی؟

بی توجه به زاری های مامان نگاهمو دوختم به پنجره ی نیمه باز و گفتم:

-شما هم باید به بدون من بودن عادت کنید...

گریه های مامان شدت گفت:

-زن این حرف و دلیل مرده... دل من روشن که عروسی هر دو شما رو می بینم... هم تو و هم سمیرا... دلم روشنه... خدا به هیچ مادری امید واهی نمیده..

سرمو تکیه دادم به دیوار و در حالی که چشمامو می بستم بی حال گفتم:

-میخوام تنها باشم مامان....

-ولی..

-خواهش می کنم ازت..

حرفی نزد و با غصه از اتاق خارج شد... چه آینده ای واسه خودم می دیدم و چی شد... تو رویاهام زیر سقف خونه ی من و سحر چهار تا بچه ی فسقلی هم و رجه و رجه می کردن و بزرگتر که می شدن والیبالیستی بود مثل باباشون... اما حالا چی؟ حتی از دو دقیقه بعد هم خبر ندارم... پس تمرکز نداشتم ها و سردرد ها و تاریینی ها هم واسه همین لعنتی بود... اسم ام اسی به راستین فرستادم و پرسیدم:

-خوشخیم؟ یا بدخیم؟

خیلی نگذشت که جوابم و داد انگار از دل دوستش بدجور خبر داشت که انتظارش و می کشید

- خوشخیم... دکتر گفت پنجاه درصد احتمال خوب شدن داری...

نفس خسته ای کشیدم و گوشه ی رو کنار گذاشتم.. اما صدای دوباره بلند شد

-نمیخواهی به سحر بگی؟

با یادآوری سحر دلم پر از وحشت شد... آگه ولم می کرد چی؟ مگه من به عشقش اعتماد ندارم؟ پس ترسم از

چی؟ آره بهش می گم... مطمئنم اونم مثل من عاشقه و پای من می مونه

-نمیدونم

-ولی اون حق داره که بدونه ...

اهی کشیدم و نوشتم:

-حق من از زندگی چی بود که خدا برام زیادی دید؟

-تو خوب میشی سورنا...مطمئنم...

-بازم حرفای کلیشه ای

-من به تو تا حالا دروغ گفتم؟

یک کم فکر کردم...واقعا تا حالا دروغ نگفته بود بهم:

-نه

-پس به من اطمینان کن...

-یعنی بهش بگم

-مگه از عشقش مطمئن نیستی؟ ترست از چیه؟ بگو و خودتو راحت کن..اصلا اگه قرار با یه مریضی بره بزار بره.....

با تصور این که سحرم از دست بدم بغض گلوم و چنگ زد:

-چرا اینطوری شد راستین؟ همه چیز خوب بود و حالا دارم تک تک ارزو هامو از دست میدم..حس می کنم دوران

تموم شدن من رسیده راستین.....بدجوری دلم از خدا و بی معرفتیش گرفته...خیلی گله دارم ازش..خیلی...من

زجر نکشیدم این همه سال که تهش اینطوری ببازم

-شاید یه هشداره...شاید زیاد به خودت مغرور شدی یا شایدم خدا داره یه درس عبرت بهت میده...

_نمی دونم هر چی که هست دوست دارم زود تکلیفم مشخص بشه...یا این وری بشم، یا اون وری...بلا تکلیفی

مزخرفترین حس دنیاست کی به سحر بگم؟

-می خوام من بگم؟

-نه خودم میخوام بگم..

-فردا ببرش یه کافی شاپ و باهاش صحبت کن

-من می تونم..

-تو همیشه تونستی رفیق

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی از دلگرمیات داداش..

-مرسی از دلگرمیات داداش... پر از انرژی مثبتی... خیلی ارومم می کنی راستین.. ازت ممنونم

-بالاخره رفیق یعنی مسکن دیگه

-فعلا خداحافظ

-خداحافظ... سلام برسون..

خواستم بگم همچنین که یادم اومد راستین خانواده ای نداره که سلام برسونه.. پس فقط نوشتم:

-مرسی

-ادامس خرس

-خل..

-خداحافظ

-خداحافظ

نگاهم و به ظاهر به سقف دوختم ولی فکرم هزاران جای دیگه بود... برام حتی تصور از دادن عشق زندگی، کسی که تمام رویاهام و باهاس ساخته بودم هم عذاب اور بود... ولی ترسم از چی بود؟ مگه غیر از اینه که به احساس سحر اعتماد دارم؟ وای خدایا خودمم نمی دونم چه مرگمه فقط نمی خوام بمونم تو بلا تکلیفی... اگر نمونه حق داره... کی قبول می کنه به پای یه ادم مریض و ایسه که هر لحظه منتشر مرگش باشه؟ هیچ کس...

-فردا بریم پاتوق عشقم؟

-کافی شاپ دریا؟

-اره... باید با هم یه حرفایی رو بزنینم...

-اکی عشقم... سی یو تومارو

-سی یو

-بای

-بای

اه عمیق و پرت کردم رو عسلی کنارم و خوابیدم....

دسته گل رو توی دستم جابه جا کردم و وارد کافی شاپ شدم... با چشم دنبال سحر گشتم... مانتوی جلو باز سفیدی تنش بود و مشغول خوردن کیک و قهوه بود... رفتم جلو.. دسته گل و با عشق جلوش گرفتم و گفتم:

- تقدیم به بهترین فرشته ی آسمون و زمین..

مستانه خندید و گفت:

-وای سورنا.. تو خیلی خوبی...

لبخند دختر کشی زدم و خواستم بگم بستگی به طرفم داره که بازم همون سردرد ها حمله کردن و کل وجودم و لرزاندن... سریع نشستم روی صندلی و سرم و بین دستام گرفتم... سحر با نگرانی دست روی دستم گذاشت و پرسید:

-چیزی شده سورنا؟

به سختی لبخندی زدم و گفتم:

-اره ...یه چیز بد..

-چی؟

اهی کشیدم و گفتم:

-امروز اومدم اینجا تا درباره ی همین موضوع باهم صحبت کنیم... می دونم سحر... می دونم خیلی نامردیه که انقدر بخوام بی مقدمه صحبت کنم... ولی به مرگ تو که می دونی چه قدر خاطرت برام عزیزه این بلا تکلیفی ها داره دیوونم می کنه... پس سریع حرفم و می زنم که راحت بشم...

-میشه بگی چی شده؟ دق کردم..

-اگر حوصله کنی اره....

-میشنوم

ضمیر ناخوداگاهم مدام می گفت نگو، نگو بهش ولت می کنه میره بدبخت... اما اهمیت ندادم و با توکل بر خدا شروع کردم:

-من به احساس تو نسبت به خودم مطمئنم سحر واسه همین میدونم نیمه ی راه ولم نمی کنی و بری... اما حق این و داری که به عنوان همسر آینده ام از مشکلی که قراره باهاش دست و پنجه نرم کنیم مطلع بشی... حقیقتش من...

مکت کردم... انگشتامو به بازی گرفتم و سرمو انداختم پایین تا چشمم توی چشمش نباشه:

-تومور مغزی دارم.....

سرم و اوردم بالا... چشمش گرد شده بود و رنگش مثل گچ... با تته پته گفت:

-تو.. مور؟

با تاسف و ناراحتی و سرمو به معنای تایید تکان دادم...

-یعنی چی؟ اصلا از کی فهمیدی؟

-برای قرار داد با تیم ملی باید چکاپ کامل می شدم... دیروز سورنا جواب از ما بشم گرفته و فهمیده...

چشمش پر از اشک شد... با عصبانیت کیفش و برداشت و از جا بلند شد:

-کجا؟

-خدا حافظ..

و با عجله به سمت در خروجی رفت... با بهت به جای خالیش خیره شده بودم و حرکتی نمی کردم... کاش دهنم و

می بستم و هیچ وقت این حرفارو نمی زدم... من دارم همه چیزمو می بازم.. همه چیز و.. بازم همون سردرد

هجوم آورد به مخم... سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم

شیدا

تیک تاک تیک تاک تیک تاک.. هووووف... بهترین صدا موقع خلوت با خودت صدای عقربه های ساعته...

اصلا به من چه... نامزدش کمکش می کنه دیگه... والا.. خواستم بشینم و درس بخوانم اما حتی توی کتابم صورت

سورنا رو می دیدم و بدون این که بفهمم تو دنیای تفکرات و توهماتم غرق می شدم... آخر بی خیالی طی کردم و

برای این که از حال سورنا هم با خبر بشم به بهانه ی دیدن سمیرا و پرسیدن سوال رفتم در خونشون...

-سلام

نگاهم به صورت بی رنگ و رو و چشمای قرمز و گود افتادش که افتاد از این که تو اون حال مزاحمش شدم

پشیمون شدم... لبخند بی جونی تحویلیم داد:

-|||... سلام.. خوش اومدی.. چیزی شده؟

با ناراحتی نگاهمو به قیافه بی حال و حس سمیرا دوختم و از زدن حرفم منصرف شدم.. این بدبخت الان حالش

حتما جون میده واسه مشکل درسی... خواستم دلداریش بدم یادم اومد که مثلا من بی خبرم... لبخندی زدم و

گفتم:

- حوصله ام سر رفته بود، گفتم بیام یه سر پیشت با هم صحبت کنیم..

- اها..

لبخند کم جونی زد و گفت:

- بیا تو

مطمئن بودم الان تو دلش منو به انواع فحش مزین کرده....

- تو برو تو اتاق من برم دو تا چایی بریزم

- زحمت نکش

- چه زحمتی... برو منم میام..

لبخندی زدم و رفتم سمت اتاق ها... از فرصت استفاده کردم و از لای در نیمه باز اتاق سورنا نگاهی به توش انداختم... جلوش پر خاکستر سیگار و گل های پر پر شده بود... یه سیگارم دستش بود و نگاهش و به دیوار رو به رو دوخته بود... حتی چراغ اتاق و هم روشن نکرده بود... داشتم دیدم می زدم که متوجه شدم داره نگاهم می کنه... با خجالت سرم و انداختم پایین و سریعاً رفتم تو اتاق سمیرا... خدایا تو این دو روز چه قدر افسرده شده بود، موهای پریشون و خاکسترای سیاه رنگ جلو پاش از همه چیز خبر می دادن... نباید اینطور می شد... نباید..

توی اتاق راه می رفتم و با خودم تو ذهنم حرف می زدم که سمیرا با سینی چای توی دستش وارد شد:

- چرا راه میری؟

دنبال بهانه بودم که نگاهم به کتاب خونه ی کوچیکی که رو به روم بود دوخته شد... با دیدن دیوان شعر سهراب سپهری پرسیدم:

- دیدم دیوان سهراب سپهری داری... خیلی برام جالب بود... اخیه من عاشق شعرای سهرابم..

سینی رو گذاشت روی پا تختی و خودشم نشست روی تخت:

- اره عالین... احساس توشون موج میزنه...

بشکنی زدم و گفتم:

- دچار یعنی چه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- دچار یعنی عشق...

-بزن قدش...

دستش و بلند کرد و با کف دست به کف دستم کوبید...

کنارش نشستم...دست سردش و تو دستم گرفتم و گفتم:

-سمیرا جان...چرا انقدر ناراحتی؟

-من؟

-حاشا نکن که غم توی صداتم موج می زنه...

سرش و پایین انداخت و گفت:

-هیچی...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هرطور راحتی...شاید من و لایق هم دردی نمیدونی..

-نه اینطور نیست..

-پس چی؟

-فقط

-فقط چی؟

-هیچی...همین و بدون که اگه درد خودم بود می گفتم...غصه ام درد یکی دیگه اس..

دستم و نوازش گونه رو کمرش کشیدم و گفتم:

-خدا بزرگه درست میشه..ناراحت نباش

-همه چی رو دست خودش سپردم

-بهترین کار و کردی..

لبخندی زد و با غصه گفت:

-شیدا....

با مهریونی جواب دادم:

-جونم؟

با بغض گفت:

-اگه بهت بگم...به کسی نمی گی؟!..اخه خیلی شدید به یه درد و دل نیاز دارم..

-به من اعتماد داشته باش گلم...اگه بخوای طوری رفتار می کنم که هیچ کس ندونه من میدونم..

خودشو تو اغوشم انداخت و در حالی که با صدای خفه گریه می کرد و نفس نفس می زد گفت:

-شیدا...سورنا تومور داره...تنها داداشم و دارم از دست میدم..خیلی برام عزیزه...نمیخوام تباه شدنشو، اب رفتنش و نابودیش و ببینم..امتحان سختیه که خدا از مون میخواد بگیره..می ترسم هیچ کدوم سربلند ازش بیرون نیاییم....

گریه اش شدیدتر شد

-همیشه دلم خوش بود یه داداش دارم که پشتم بهش گرمه...که کسی چپ نگاهم کنه خوش حلاله...دلم خوش بود اگه یه روز بابام نباشه داداشم که هست..نمی دونستم قراره داداشم و از بابام زودتر از دست بدم...همیشه می گفتم اگه یه دختر بیاد تو زندگیش و اونو ازم بگیره چه قدر غصه می خورم...ولی حالا یه دختر نه، خدا داره اونو ازم میگیره شیدا...اگه بمیره دیگه ازوی دیدنش و به گور می برم..

اشک از چشمم سرازیر شد...موهاس و نوازش کردم و خواستم دلداریش بدم که گفت:

-نوازشم نکن شیدا...زخمام با نوازشت عمیق تر میشه...اخه همیشه سورنا وقت دردام موهام و نوازش می کرد..وقتی که غم تو دلم بود...ولی حالا خودش مسبب غم شده...حالا که نیست اروم کنه، این نوازشا داغون ترم می کنه..

لبخندی زدم و با بغض گفتم:

-سمیرا...

-نصیحتم نکن...نگو حکمت خداست...نگو تقدیره...برام حرفای تکراری نزن شیدا..فقط فقط یه چیزی بگو اروم بشم..حتی شده به دروغ...

-من عادت به دروغ ندارم...هر حرفی بزنم با اطمینان میزنم..حالا هم پاشو و اشکاتو پاک کن چون داداشت قرار نیست که بمیره فهمیدی؟ سورنا زنده می مونه و بچه های قد و نیم قد خودش و سحر و بزرگ می کنه...

لعنتی با گفتن این حرفم خودمم بغضم گرفت..اما جلوی خودم و گرفتم و به سختی ادامه دادم:

-اینطوری که شما منتظر مرگ سورنا هستید اونم قدرت مقاومتش و از دست میده و زود تسلیم عزراییل میشه...شما باید بیش تر از خودش بهش این باور و بدید که چیزیش نیست...باهاش برو بیرون...بستنی

بخورید... اهنک گوش بدید و بخونید... بگید، بخندید، بپزید، بدوید ولی نا امید نشید... نزارید مثل مرده زندگی کنه... اگه مشغول باشه مریضی یادش میره... با سحر صحبت کنید چون بزرگترین کمک و اون می تونه بکنه... خاک بر سرت شیدا که داری بدتر این دو تا رو به هم می رسونی... البته چاره ی دیگه ای هم نداری... سمیرا خیره و با ناراحتی نگاهم می کرد... لبخندی زدم و با آرامش ادامه دادم:

- داداش بیشتر از هر وقتی به شما نیاز داره... می دونی چیه اصلا؟

سرشو به معنای نه تکان داد... با خوشحالی گفتم:

- منم میخوام بهت کمک کنم... جای داداشم... نمیزارم بفهمه از دردش خبر دارم... کمکش می کنم فراموش کنه... دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- قسم می خورم که از هیچ کمکی دریغ نکنم...

با خوشحالی گفت:

- راست می گی شیدا؟

- قول میدم نزارم نابود و تباه بشه...

منو در اغوش کشید و با بغض گفت:

- خیلی دوست دارم شیدا... خیلی...

خندیدم و گفتم:

- شوهر نداشتمم همینو بهم می گه

خنده ی ریزی کرد و گفت:

- خل

- خب حالا چه کار کنیم؟

- نمیدونم...

- اووووم... بزار فکر کنم...

تو فکر بدم که صداس منو به خودم آورد:

- شیدا...؟

-هوم؟

-چه طوری سورنا راضی کنیم که بزنه بیرون باهامون؟ اصلا مامان بابای تو اجازه میدن بیای با ما؟

-اون که حله هر دوش...مامان بابای من شما رو می شناسن چرا اجازه ندن؟دوما بیرون بردنش با من...تو لباساتو بیوش منم الان میام...

با چشمای گرد شده پرسید:

-الان؟

-اره دیگه

-پس امتحانت؟

-تو از کجا فهمیدی؟

-از کتاب درسی که همراهت بود حدس زدم..

نگاهی به کتابم انداختم..خندم گرفت..مثلا می خواستم سوال بپرسم...با خنده گفتم:

-بیخیال فردا صبح زود پا میشم و می خونم..امتحان مهمی نیست..

شونه ای بالا انداخت و مشغول آماده شدن شد...گوشی رو برداشتم و رفتم خونه....در اتاق و محکم بستم و شماره ی راستین و گرفتم..صدامو داشتم صاف می کردم که صدای مردونه اش توی گوشی پیچید:

-بله...بفرمایید..

-سلام

-به...سلام خانوم بی معرفت....چی شده؟اختیار دستت در رفت و سر خورد رو شماره ما؟

لبخندی زدم و گفتم:

یه چیزی

-چی؟

-میششه زنگ بزنی وسورنا رو راضی کنی الان بریم بیرون چهارتایی؟سمیرا هم میاد...

-بیرون؟

-خب فکر کنم اگه مشغول باشه و به مریضی فکر نکنه براش خیلی بهتره..

-اره خب... ایده ی عالی ایه..راضی کردنش با من...شما آماده بشید من ساعت شش اونجام..

-باشه..ممنون

-من باید ممنون باشم...فعلا

-فعلا

گوشی رو قطع کردم و مشغول آماده شدن شدم...دوست داشتم خوشگل بشم...بازم همون ارایش دخترونه ی همیشه رو که شامل مداد و ریمل و رژ بود و روی صورتم پیاده کردم...دسته ای از موهای خرمایی رنگ روشنم کج روی صورتم ریختم و یه چشمک حواله ی خودم کردم...عالی بود...دخترونه و ناز..مانتوی مشکی کوتاهمو با شلوار لی روشن و سویی شرت اسپرت و قرمز رنگم رو هم تن کردم و شال مشکی رنگ ساده ام و هم گذاشتم توی سویی شرت...عالی بود...با مامان روبوسی کردم و بعد از پوشیدن کتونی اسپرت و ورزشی سفیدم از خونه زدم بیرون..همزمان با من در واحد رو به رو هم باز شد و سمیرا و سورنا اومدن بیرون...لبخند گشادی زدم و گفتم:

-بریم.....

سورنا اخمی کرد که باعث شد قلبم بشکنه..خدا امشب و به خیر کنه...هر سه با هم از پله ها پایین رفتیم...البته من جلو تر با سرعت بیشتری حرکت می کردم..

سورنا

بین چه تند تند میره پایین...دختره ی پررو انگار راستین و چند ساله که ندیدتش..اصلا به من چه..والا..چرا به تو برمیکوره؟ خاک تو سر راستین..چه قدر سحر روی این بشر حساس بود...چرا این و میبینم یاد سحر می افتم؟ بازم با یادآوری سحر بغض گلوم و گرفت و سرگیجه هام شروع شد...اما مقاومت کردم...از اون روز به بعد حتی جواب تلفنم نمی داد...دلم گواه خوبی بهم نمیده...دیگه پی همه چیز و به تنم مالیدم...

-به به..سلام آقای مهتاب و افتاب و شادی و شبنمو سحر ندیده...

-چرا چرت می گی؟

-چرت چیه داداش؟

-ای بابا بیخیال بحث...سوار بشید بریم دیگه...شب باید زود برگردیم..

-چشم..بفرمایید قدوم مبارکتون و بزارید تو ماشین بنده..

بی حوصله در ماشین و باز کردم و نشستم...سمیرا نشست پشت من و شیدا هم پشت راستین...بی حوصله سرم و چسبوندم به شیشه و به بیرون نگاه کردم..صدای موزیکی که در حال پخش بود منو از دنیای خودم کشید بیرون:

حواست به من بوده و هست اما
حواسم یه وقتا ازت پرت میشه
با این که تو خورشید و دادی به دنیام
یه وقتایی سردم ولی نه همیشه
مثل کوه پشت منی هر دقیقه
به جز تو کسی تکیه گاهم نبوده
تو بالاتر از قله های زمینی
به تو فکر کردن شبیه صعوده
همین که حواست به من هست خوبه
همین خوبه که تو منو دوست داری
همه میرن از زندگی من اما
محاله تو یک روز تنهام بزاری
همین که حواست به من هست خوبه
همین خوبه که تو منو دوست داری
همه میرن از زندگی من اما
محاله تو یک روز تنهام بزاری
روزایی که از زندگی سیر میشم
میشینم یه گوشه به یادت میوفتم
تو میدونی که چی گذشته به حالم
من از حس و حالم به هیش کی نگفتم
کی میدونه که من چه قدر گریه کردم
فقط چشم تو اشک چشمامو دیده
نمیدونی اسم تو رو که میارم

چه حال عجیبی به من دست می‌ده

همین که حوات به من هست خوبه

همین خوبه که تو منو دوست داری

همه میرن از زندگی من اما

محاله تو یک روز تنهام بزاری

همین که حواست به من هست خوبه

همین خوبه که تو منو دوست داری

همه میرن از زندگیه من اما

محاله تو یک روز تنهام بزاری..

خدایا...میدونم که محاله تنهام بزاری..میدونم که همیشه هوام و داری..میدونم خیلی رفتم و برگشتم، خیلی وقتا حواسم بهت نبوده..موفقیتامو گذاشتم پای زرنگیه و مغرور شدم..شکستام و انداختم گردن تو و نالیدم ازت..از دنیات..خدایا من و ببخش..ببخش که بد بودم...می دونم دارم تقاص همون و پس میدم..پس دیگه نمی نالم...خدایا ولی این بارم نا امیدم نکن..نه تنها من همه ی مریضا رو شفا بده خدایا..یا این که اگه قراره برم..اگه قسمتتم رفتن و نمودنه صبرش و به عزیزام بده...

--راستین...دلمون پوسید..اومدیم شاد بشیما..عوضش کن...

با صدای شیدا دست از حرف زدن با خدا برداشتم و گفتم:

-نه داداش خوبه بزار باشه..

با لجبازی گفت:

-نخیرم عوض کن.....افسردگی گرفتم..

راستین از اینه چشمکی برای شیدا زد و گفت:

-هر چی شما بگی خانوم خانوما...

شوکه شدم....یعنی واقعا راستین شیدا رو دوست داشت؟ امکان نداره..حق همچین کاری رو نداره..اصلا اصلا..اصلا به من چه...من که هم نامزد دارم هم رو به موتم..پوز خندی زدم و نگاهی به گوشیم انداختم...سحر نه زنگ زده بود و نه پیام داده بود..خدایا یعنی ته این تاریکی نوری بود؟

- حالا کجا بریم به نظر تون؟

بازم نگاهش و از ایینه به شیدا دوخته بود... پوز خندی زدم و گفتم:

- داداش فعلا جلو رو نگاه کن به فنا ندی ما رو...

راستین خنده ای کرده گفت:

- اوهو... چه جون دوست...

شروع کرد با سرعت رفتن و لایی کشیدن از بین ماشینا... سمیرا جیغ زد:

- یا علی..

راستین خندید و گفت:

- خانوما محکم بشینید...

شیدا با صدایی که هم ترس هم هیجان و هم نگرانی توش موج می زد فریاد زد:

- خیلی خوبه....

هر سه خندیدیم... معلوم نبود می ترسه، خوشحاله، ناراحته یا چی ...

بالاخره از سرعت ماشین کم شد و در نهایت توی یه بلندی ایستادیم... تهران زیر پامون بود... اره اینجا همونجاس

که حال من باهش خوب میشه.. بام تهران...

- دمت گرم داداش..

با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و جلو تر رفتم.. تهران با همه ی عظمتش زیر پام بود... سرمو بالا گرفتم و

گذاشتم باد بخوره تو صورت و موهام و به بازی بگیره... تو حال خودم بودم که حضور یه نفر و کنار خودم احساس

کردم:

- بام تهران و خیلی دوست داری نه؟

نگاهی به چهره ی بشاش و نازش انداختم... اخمی کردم و با تکان دادن سرم موافقتم و اعلام کردم... با پاش

سنگی رو به پایین پرتاب کرد و با ذووق مسیرش و دنبال کرد:

-... درست مثل ما ادما بود...

متعجب نگاهش کردم... دستاش و توی جیب سویی شرت خوش رنگش فرو برد و در حالی که با لبخند به رو به رو

خیره بود، چشماشو رو هم گذاشت و گفت:

-به اوج می رسیم، بعد از اوج با یه ضربه ی کوچیک به کف زمین می رسیم....

با ذوق برگشت سمتم و گفتم:

-ولی می دونی چیه؟

ازش خوشم اومده بود.. حرفش جالب بود.. ادم و به فکر فرو می برد.. کم کم داشت برام دختر جالبی به نظر می اومد.. این بار بدون این که اخم کنم منتظر نگاهش کردم..

-این که این از عرش به فرش اومدن نابودمون کنه یا نه، به جنس خودمون بستگی داره...میشه شیشه بود و شکست...میشه سنگ بود و تغییر نکرد.....

چه قدر حرفاش به شرایط الان من نزدیک بود...من...من کدومشم؟ شیشه یا سنگ؟ نمیخوام شیشه باشم...سورنای مغرور از جنس سنگ...اره می تونم بیرون بیام از این شرایط من دوباره می شم همون پرنده ی بلند پرواز..کم نبودن اونا که تومور و سرطان و شکست دادن...منم می تونم...تازه برای من خوش خیم هم هست...گفتم:

_به نظرت...چرا ادما از عرش میان به فرش؟

لبخند دلنشینی زد و همونطور که به رو به رو خیره بود گفتم:

_دلیلای زیادی می تونه داشته باشه....ولی بیشتر ادما رو خدا می زنه زمین چون مغرور میشن...می خواد بهشون بفهمونه که اونا فقط مهره های این دنیا ان که خیلی چیزا و موفقیتا رو از بازیکنشون که خداست دارن....بعضی وقتا هم دلیل دیگه ای داره....

بعد روش و برگردوند طرف من و گفتم:

_تو فیلمی که به روند باشه دوست داری، یا پر از هیجان و خطر و اتفاقات جدید؟

_خب معلومه...هیجانی.....

_پس زندگی هم باید هیجانی باشه...چون یه روندش حوصله سر بره..می دونی...خدا دوست داره از بعضی ادما قهرمان بسازه...چون بهشون ایمان داره...تو بدترین شرایط قرارشون می ده که بتونن سنگ باشن و درس عبرتی برای کل دنیا و ادمای ضعیف....شاید حرفام به نظرت مسخره بیاد...ولی خب هر کس ایده ای داره -تو سنگی یا شیشه؟

همونطور که نگاهم به رو به رو بود گفتم:

-خودمم نمی دونم

یک کم بعد برگشتم سمتش ولی جای خالیش رو به روم بود..نگاهم افتاد به چند قدم اونور تر...هر سه شون می گفتن و می خندیدن و مشغول عکس انداختن بودن..لبخندی زدم و با پا سنگی رو به زمین پرتاب کردم..

-من سنگم..

به سمت بچه ها رفتم و با اخم مصنوعی ای گفتم:

-تف به رفیق ناباب..دیگه بدون من سلفی میندازی؟

سمیرا و راستین چشماشون از حدقه بیرون زده بود اما شیدا لبخند ملیحی بر لب داشت...من هم لبخندی زدم و رو به سمیرا و راستین گفتم:

-جذاب ندیدید؟

راستین اب دهنش و قورت داد و گفت:

-تا حالا یه دیوونه از نزدیک ندیده بودم که اونم خدا لطف کرد و نشون داد..

با لگد کوبوندم تو زانوش و گفتم:

-حرف مفت ممنوع....حالا هم اون دست خر(مونوپاد) و بده به من میخوام عکس بگیرم..

-چرا تو؟ مگه من افلیجم؟

-کم نه....

هر چهارتایی زدیم زیر خنده...با حالت های مختلف و خنده های از ته دل عکس گرفتیم..کم کم داشت تومور لعنتی و دعوا با سحر فراموشم می شد...ولی من سحر و بر می گردونم...فردا یه حلقه با یه نامه براش می فرستم و بهش می گم هدفم چیه...اون حتما کنارم میمونه..مطمئنم..رفیق نیمه راه نبود...

-بریم دیگه دیر وقته....

-اره شیدا هم فردا مدرسه داره..

راستین با خنده رو به شیدا گفت:

-پس بگو چرا هنوز پشت لبِت سبزه....نگو مدرسه میری....

شیدا با خنده گفت:

-ادم پشت لبش سبز باشه ولی پسر نباشه و ابرو برداره...

راستین به شوخی چشم غره ای رفت ...سمیرا گفت:

-بهتره بگی ادم پشت لبش سبز باشه ولی از یه دختر تیکه نخوره و ضایع نشه...

باز هم صدای خنده امون ماشین و پر کرد....

به خونه که رسیدیم سریع به اتاقم رفتم و مشغول نوشتن نامه سحر شدم:

-سحر عزیزم سلام...بی معرفت دیگه سراغی نمی گیری؟نمی گی این دلی لعنتی بهونتو می گیره....؟سحر من بدون تو هیچم خواهشا برگرد...من میخوام با تو با بیماریم بجنگم...میخوام مسیر زندگیم و عوض کنم...میخوام به ارزو هام دوباره برسم ولی این بار بدون غرور.

میخوام کنار تو به دنیا ثابت کنم که از جنس سنگم...کمکم می کنی؟حلقه ای که برات فرستادم و خریده بودم تا یه روزی دستت کنم به عنوان هدیه...فکر کنم دیگه وقتش باشه...سحرم نامه رو که خوندی بهم زنگ بزن...دیوونه..دلتم تنگه برای صدات،غر زدندات،ناز کردندات..دارم جون به سر میشم..

با ارزوی بهترین ها

می بوسمت

سورنا.....

نامه رو توی یه پاکت نامه گذاشتم و حلقه رو هم کنارش...تمام مشخصات و وارد کردم و گذاشتم روی میز، تا صبح پستش کنم..

شیدا

دو روزه که به فکر تاثیر سریع حرفام روی سورنام..خیلی فرق کرده..دیگه افسرده نیست..انگار می دونه که ته این بازی قرار اون برنده باشه..چه سرنوشت بخواد و چه نخواد...بعد از اون شب فقط دو سه باری سمیرا رو دیدم و حال سورنا رو پرسیدم..خیلی ازم تشکر کرد..

کوله امو روی شونه ام جابه جا کردم و با سرعت بیشتری پیش رفتم...نزدیک خونه بودم که صدای جر و بحث شنیدم...با کنجکاوای سرم و بالا اوردم و با دیدن سحر و سورنا سر جام خشکم زد.... سورنا پشتش به من بود و سحر هم اونقدر غرق داد و بیداد بود که منو نمی دید..پاکت نامه ای رو کوبید توی سینه ی سورنا و رهاس کرد تا پخش زمین بشه...با حرص گفت:

-حالا دیگه برای من پاکت نامه می فرستی؟نامه ی فدایت شوم می نویسی و خرم می کنی که پا به پات این درد بی درمونت و تحمل کنم؟حلقه می فرستی که خفه ام کنی؟فکر کردی پدر و مادرم من

و سر راه پیدام کردن که راضی بشن بدنم به توی مریض که معلوم نیست دو روز دیگه مرده ای یا زنده؟

سورنا ساکت ایستاده بود و سحر سیل کنایه هاش و سرازیر کرده بود طرفش... بغضم گرفت.. حق نداشت این طور نابودش کنه.. حق نداشت... مگه مریضیش دست خودش بود؟ چه قدر یه ادم می تونه سنگدل باشه.. خدا لعنتت کنه دختر... تو غلط کردی باهاش اینطوری صحبت می کنی... بزار خودم به وقتش یه درس حسابی به میدم...

-من نمیخوامت سورنا... فکر من و از سرت بیرون کنه... من برای تو که سالم نیستی و دیگه هیچی نداری لقمه ی زیاد از حد بزرگی ام... دست از سرم بردار.. دیگه سراغم نیا... مهریه رو هم نمیخوام... فقط بیا و طلاقم بده... همین....

من با کس دیگه ای قرار نامزدی دارم میزارم ... پس دیگه هیچ وقت بهم حتی فکر نکن.. هیچ وقت.. اصلا بالفرض تو خوب بشی... فکر کردی دوباره بر نمی گرده؟ من نمیتونم تا اخر عمرم تو ترس و لرز باشم که کی بیوه میشم...

سورنا دستاش ومشت کرده بود و حرفی نمی زد... سحر با دیدن من پوزخندی زد و رو به سورنا گفت:

-این شاید بتونه برات همسر مناسبی باشه...

این بار سورنا عصبی شد و با خشم و تهدید در حالی که دندوناش و به هم فشار می داد گفت:

-حرف دهنش و بفهم سحر... من و چی فرض کردی؟ درباره من چه فکری کردی

سحر سعی داشت ترسش و مخفی کنه.. پوزخندی زد و گفت:

-من درباره ی تو نه فکر می کردم نه فکر می کنم و نه فکر خواهم کرد

-خیلی عوضی ای سحر... خیلی... ازت نفرت پیدا کردم....

-خوشحالم.. اینطوری راحت تر از یاد می بری....

سحر داشت می رفت که سورنا با بغض صدایش زد:

-سحر

برگشت و بدون هیچ حرفی منتظر نگاه کرد:

-چوب خدا صدا نداره ولی جوری میزنه که بلند شدن برات ارزو بشه... اگه خوردی نگو گناهم چی بوده... اگه کیف کردم از زمین خوردنت سرزنش نکن...

و با پوزخندی بدون این که حرفی بزنه راهشو کشید و رفت... سورنا به من که سر جام خشکم زده بود نگاه کرد.. به خودش اومد... دستاشو بیشتر مشت کرد و با اخم گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

با تنه پته گفتم:

-دا...داشتم..از زبان میومدم..که ..که صدای بحث شنیدم....ترسیدم...

سورنا پوزخندی زد و گفت:

-دیگه از اون سورنا و غرورش چیزی نمونده پس...

جلو رفتم و با خشم گفتم:

-اصلا هم این طور نیست....تو هنوزم داداش سرد و سخت و سنگ و غد و لجباز و مغرور خودمی...

پوزخندی زد و گفت:

-حوصله ی شعار ندارم شیدا خانوم....برو تو..خانواده نگران میشن..

-خانوادم نیستن...

-هر چی ...برو بالا خسته ای...

-نیستم..

-ای بابا...دختر من چه می دونم برو بالا دیگه..

-تنهات نمیزارم.....

-اونوقت چرا؟

-چون مراهم اجازه نمیده اولاً...دوما عادت ندارم دوستا و عزیزام و ناراحت ببینم...تا نخندن و لشون نمی کنم..

-بچه جون..من الان تو شرایطی نیستم که بحث کنم پس برو بالا..

پوزخندی زدم و گفتم:

-پس درست حدس زده بودم..

منتظر و پرسشی نگاهم کرد..جواب دادم:

-تو از جنس شیشه ای.....تازه خیلی هم نازکی که یه دختر ضربه ی اخر و بهت زد..

کمی فکر کرد و گفت:

-تو چه می فهمی..

-همونقدر که تو می فهمی...مگه احساسات سن و سال می شناسه؟

پوزخندی زد و گفت:

-حرفای گنده تر از سنت می زنی..

-به سن نیست...به عقله..

-چی میخوای بگی؟

-هر چیزی که حال داداشم و خوب کنه..

-چرا خوب بودن حالم برات مهمه؟من کی ام مگه؟جز یه دوست؟

لبخندی زدم و گفتم:

-دوستی که ارزشش از یه دوست بالاتره...

متعجب نگاهم کرد..معلوم بود منظورم و نفهمیده...

-چیه خب؟...

-عجیب و مرموز حرف می زنی

-شاید فرشته ام..

پوزخندی زد و نگاهش و به زمین دوخت..با غصه گفت:

-از نظر من دیگه همه ی دختر اهریمنن

-اینطور نیست..

-هست

-نیست

-هست

-نیست

-هست

کلافه گفتم:

-حتی خواهر و مادرت؟

-اونا فرق دارن..

-پس خودتم قبول داری که همشون مثل هم نیستن..

لبخند زورکی ای زد و گفت:

-ببین چطور یه دستی میزنه ها...

چشمکی زدم و گفتم:

-ما اینیم دیگه..

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

من دیگه میرم بالا..اگر کسی ببینتم خیلی زشت میشه...

-هرطور راحتی...

خواستم برم بالا که یه دفعه یادم اومد یه چیزی..برگشتم سمتشو در حالی که دستم به بند کوله ام بود گفتم:

-دوست ندارم فکر کنی غرورت و شکسته می بینم و شخصیتت خرد شده...در اصل شخصیت سحر جلوی من

خرد شد نه تو...پس هیچ وقت خودت و اذیت نکن...برای من وقتی غرورت شکسته و شخصیتت خرد شده که

بزاری چیزی بی ارزش،قدرت تسلطت به زندگی خودت و ازت بگیرن...

لبخندی زدم و برگشتم...خواستم برم بالا که صداشو شنیدم:

-شیدا....

اولین بار بود که اسمم و این طور صدا می زد...لبخندی زدم و برگشتم سمتش...نگاهم تو چشمای غمگین و

مشکی اش دوختم...اونم لبخند زد و گفت:

-بابت حرفای آرامش بخش و امید دهنده ات ممنون....

چشمامو باز و بسته کردم و سریع وارد اپارتمان شدم...چه قدر دوستش داشتم خدایا..من دیوونه اش شدم..اره

دقیقا دیوونه..حالا که دیگه سحر و نداره میتونم برای داشتنش بجنگم..میتونم نزارم این عشق ناکام بشه..کاش ته

دلش به من احساسی داشته باشه..کاش...ای خدا..خودت به داد این دل لعنتی برس..

....

سورنا

زنگ در خونه ب صدا در اومد...داشتم می رفتم سمت در که بازم همون سردرد های شدید همیشگی اومد سراغم و چشمام و سیاهی رفت....

مامان به سمیرا علامت داد که بیینه چطورم و خودش رفت سمت در...

-۱۱۱ سلام پروانه جان...چه خبر؟ خوبی؟

-مرسی عزیزم به خدا من واقعا شرمنده ام،نمیدونم چه طور روم بشه و این حرف و بزئم..

-راحت باش عزیزم..

-حقیقتش برای شهرزاد کاری پیش اومده و ما باید یه یک هفته ای بریم شمال...شیدا هم که درس و مدرسه داره و خونه فامیل هم از کلاسش

و مدرسه اش دور می شه..برای همین گفتم حواستون به این دختر ما هم باشه..تنها می مونه چون.

-الهی...نه نگران نباش..تا قبل شب میارمش همینجا پیش خودمون...اصلا شب هم می خوابه تو اتاق سمیرا هان؟

-به قران شرمنده ام..

-دشمنت شرمنده پروانه جان..بالاخره خب یه روز هم کار ما به شما میوفته..

-ببخشید تو رو خدا

-این چه حرفیه؟ حالا کی عازمید انشالله؟

-اگه خدا بخواد فردا صبح..

-هان خب پس به سلامتی...

-بازم ممنون

-خواهش می کنم

-من دیگه برم

-بیا تو حالا یه چای بخور

-نه دیگه برم خونه یکم با کارام برسم..

-هر طور راحتی...

-پس فعلا

-خداحافظ

خداحافظ

در سالن بسته شد و مامان دوان دوان خودش و به من رسوند... با استرس از سمیرا پرسید: چه طوره؟

-یکم اب قند بهش دادم بهتر شد...

نفس راحتی کشید و به سمت آشپزخانه رفت...

دنبال کار می گشتم اما نبود... کی راضیه به یه ادم مریض کار بده؟ اونم کسی که معلوم نیست چند ثانیه ی دیگه زنده اس یا نه... آگه بگم از رفتن سحر ضربه نخوردم دروغ گفتم ولی خب حداقلش بهم اثبات شد که برای شهرتم من و می خواست....

...یه جورایی راضی هم هستم چون احساس نفرتم بیشتره تا عشقم... و واسه ی همین راحت تونستم کنار پیام... گفت نامزد می کنه با کسی؟ به درک.. مگه مهمه؟ حتما اونم واسه پولش واسش عزیزه... امیدوارم جواب کارشو خیلی شدید پس بده... اصلا حالا که انقدر راحت فراموشش کردم می فهمم احساسم بهش ه** و** س بوده.. البته اگر بگم کامل فراموشش کردم دروغه هنوزم فکر کردن به خاطره هامون و دیدن عکس ها و فیلم هامون می سوزونتم...

...خانواده ام از جریان سحر خبردار شدن و یجورایی اونا هم ته دلشون عروسی بود که دیگه سحر و نمی بینن.. کلید و انداختم و در و باز کردم... دور تا دور خونه رو نگاه کردم، کسی نبود.. شاید سمیرا توی اتاقش باشه.. این وقت ظهر مامانینا چرا خونه نیستن؟ به سمت اتاق سمیرا رفتم و در و اروم باز کردم... وارد اتاق شدم... سمیرا روی تخت با تی شرت خوابیده بود و پشتش به من بود... ولی وایسا بینم این که سمیرا نیست... رفتم اونر تخت و دیدم بله... شیدا روی تخت خوابیده..

قیافه بچه گونه اش بچه تر شده بود.. این اینجا چه می کرد؟ داشتم نگاهش می کردم که یه دفعه سمیرا اومد تو... با کف دست زد توی صورتشو گفت:

-خاک بر سرم تو اینجا چه غلطی می کنی؟ برو بیرون تا نفهمیده... برو

به خودم اومدم.. با عجله از اتاق زدم بیرون.. سمیرا هم در و بست و دنبالم اومد:

-تو اون تو چه غلطی می کردی؟

-دیدم کسی نیست گفتم بینم تو اتفاقی.. فکر کردم تویی... ولی شک کردم.. خواستم مطمئن بشم، ولی دیدم که تو نبود...
سمیرا پوفی کرد و گفت:

- بشین برات چایی بیارم خستگیت در بره..

همونطور که می رفتم سمت مبل گفتم:

- واسه چی اومده این جا؟

- تو مگه دیروز که مادرش اومد دم در خونه نبودی؟

یادم اومد همه چیز .. گفتم:

- اهان .. تازه دو هزاریم افتاد

- به سلامتی... می گفتمی دیر تر بیفته.. خیلی زود افتاد

- داداشت و مسخره نکن... همینه که هست...

با سینی چای اومد و نشست جلوم.. خواستم سینی چای و بردارم که سردرد شدیدی گرفتم و لیوان و برگردوندم
توی سینی... سرمو با دستام فشار می دادم.. سمیرا با نگرانی پرسید:

- بازم سرت؟

سرم و به معنی اره بالا و پایین دادم

- قرص بیارم؟

- به سختی گفتم:

- نه الان درست میشه..

چند دقیقه ای گذشت تا این که بالاخره سردردم خوابید.. یه جرعه از چایمو نوشیدم و پرسیدم:

- راستی مامانینا کجان؟

- خونه ی خاله صفورا... از شهرستان مهمون اومده بود.. مامان رفت کمکش..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اهان... تو چرا نرفتی؟

- چون نمی شد که شیدا با تو توی خونه تنها باشه.. اقا شیطان می رفت تو جلدت...

قندی به سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- بی ادب بی حیا..

-حرف حق تلخه

-اره درست مثل خودت که تلخی..

-نیستم

-هستی

-نیستم

-هستی

-خودتی

-خودتی

-خودتی

-خودتی

تویی

-تویی

-عمته

-قیافته

-سر تا پاته

-هیلکته

-وجودته..

می خواستیم ادامه بدیم که با صدای خواب الود شیدا به خودمون اومدیم:

-سلام

نگاهی به چهره ی خواب الود و بامزش انداختم و گفتم:-سلام....

سمیرا خنده ای کرد و گفت:

-انقدر حرف زدیم که شیدا هم بیدار شد..می بینی شیدا؟این نره غول از بچه بدتره...

شیدا لبخندی زد و گفت:

-از خواهرش مشخصه..

هر دو با هم زدیم زیر خنده که سمیرا الکی قهر کرد و گفت:

-شیدا اگه شب گذاشتم راحت بخوابی..

-عزیزم خب میرم خونه ی بابام..مهرم حلال

جونم ازاد..

سمیرا خنده ای کرد و با صدای کلفت گفت:

-ضعیفه حالا واسه من زبون دراز می کنی؟ برو ابگوشتتو بار بزار ببینم...به ایل گرسنه ان..

-بگو داداشت بار بزاره...

هر سه با هم خندیدیم...شیدا نشست رو به روی من و سمیرا...سمیرا لبخندی زد و گفت:

سال دیگه همچین تو کتاب باشی و خر بزنی که دیگه از ما سراغم نگیری...

با تعجب پرسیدم:

-مگه چه خبره؟

سمیرا گفت:

-عروسی خره...خب داداشم کنکور داره دیگه..

-اهان..خواهر یکم ادب چاشنی خودت بکن..

-همینه که هست..

رو کرد به شیدا و پرسید:

-حالا چی دوست داری بخونی؟

-واقعیتش من اصلا هدف مشخصی ندارم...فقط میخوام رشته خوبی باشه..همین..

-تجربی بودی دیگه؟

-اوهوم...

کنکور...کنکور...کنکور...من چرا نمیخوندم؟ من چرا شانسم و امتحان نمی کردم؟ شاید می شد؟ کمتر به بیماریم

فکر می کردم....یعنی میشه؟ یعنی عمرم به اون حد کفاف می ده؟ خدایا این فکری که تو سرم انداختی الکی

نیست.. یعنی میشه که تو فکرم انداختیش... پس من انجامش میدم... با هر سختی ای... لب باز کردم و خواستم حرفی بزنم که شیدا با لبخند رو به من گفت:

- تو چرا کنکور نمیدی و شانستو امتحان نمی کنی؟

با تعجب نگاهش کردم... دلم میخواست دوباره با حرفاش من و مصمم کنه پس گفتم:

- من دیگه نمیتونم... نه که نخوام... شرایطم اجازه نمیده... خب اصلا دیگه همه مباحثم یادم رفته..

- رشتتو چی بوده؟

- تجربی..

- ورزشکار پزشکی... چه جالب..

لبخندی زدم، ادامه داد:

- می دونی... برای اثبات خودت به ادمای اطرافت شاید بهتر باشه که این کار و بکنی... و برای فراموش کردن شکست های تلخ زندگیت... شنیدی که میگن یه طوری بلند شو که اونا که به افتادنت خندیدن گریه بکنن... خب تو هم این کار و بکن.. بهشون اثبات کن که اراده همه چیز و بر می گردونه...

پوزخندی زدم... چی می دونست از این تومور لعنتی

- من شرایطم فرق می کنی...

زحمت نداد به خودش که بیرسه چه فرقی... فقط لبخندی زد و گفت:

- شرایط خودمون می سازیم... می تونیم حتی از مریضی و کمبودی هم که داریم به نفع خودمون استفاده کنیم....

مریضی؟ نکنه این می دونه من مریضم؟ نه بابا از کجا می خواد بدونه... همه قول دادن این و به عنوان راز نگه دارن... پس امکان نداره بدونه....

لبخندی زدم و گفتم:

- بازم مثل همیشه حرفات معجزه کرد خانوم کوچولو...

سمیرا با ذوق گفت:

- یعنی می خوای بخونی سورنا؟

با خنده گفتم:

- چرا که نه.

-وای عاشقتم... تو غمت نباشه ها

ها ما خودمون کمکت می کنیم که مبحثا رو یادت بیاد..

-لازم نیست.. کلاس کنکور می رم خب..

شیدا با خجالت گفت:

-می تونی از کتاب های منم استفاده کنی

لبخند قدرشناسانه ای زدم و گفتم:

-خیلی ممنونتم...

نمیدونم چرا ولی مسیر زندگیم و این دختر با سن کمش داشت تغییر می داد...یه جورایی همه چیزم و مدیونش
بودم.

یک سال بعد

شیدا

دوان دوان به سمت کافی نت رفتم...امروز قرار بود نتیجه ی یک سال تلاش و بی خوابی رو ببینم...وای تو دلم
انگار رخت شور خونه تاسیس کرده بودن...طبق معمول رنگم از استرس شده بود زرد چوبه و دست و پاهام به
شدت می لرزید....

خودم دل نگاه کردن نداشتم...تمام اطلاعاتمو که روی برگه بود به زنی که پشت کامپیوتر نشسته بود دادم تا برام
ببینه..ناخونام و انقدر جوئیده بودم از استرس که به ته رسیده بود و می سوخت...
خب..

با صدای زن لرزش بدنم بیشتر شد...عینکشو رو صورتش کمی عقب داد و گفت:

-عزیم رتبه ات شده پنج هزار...

با خوشحالی و ذوق گفتم:

-واقعا؟

لبخندی زد و گفت:

-اره گلم..مبارکت باشه..

با خوشحالی بی اراده تو اغوشم کشیدمش و گفتم:

-وای مرسی عاشقتم...

بنده ی خدا فقط می خندید از حرکتیم. پولش و حساب کردم و بدو بدو به سمت خونه حرکت کردم. دلم می خواست کل دنیا رو توی شادی خودم شریک کنم..خدایا شکر...شکر.....

-مامان...مامان..

مامان با ترس از اشپرخونه اومد بیرون و گفت چی شده؟ با خوشحالی پریدم بغلش و جیغ زدم:

-پنج هزار شد رتبه ام مامان..

مامان دستشو بالا گرفت و گفت:

-الهی شکر خدا یا شکر...شکر که عاقبت به خیری این یکی رو هم قراره ببینم...ب**و**س*ه ای روی لپش نشوندم و گفتم :

-عاشقتم مامانی...به مولا عاشقتم..

گوشی تلفن و برداشتم و با بابا تماس گرفتم:

-الو..

-سلام بابایی..

-سلام دخترم..خیره انشالله..

-بابا کنکور قبول شدم..

بابا با خوشحالی گفت:

-راست می گی دخترم؟الهی خودم قربونت برم...بزار برم شیرینی بگیرم و پخش کم..خدا رو شکر..

-کاری نداری بابا؟

-نه دخترم...دستت درد نکنه خبر دادی..ایشالله همیشه موفقیتتون و ببینم..

-ارزوی ما هم باعث افتخار شما بوده بابایی..

-قربونت برم بابا...فعلا کاری نداری؟

-نه

-خداحافظ

-خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و بدون اجازه از مامان با عجله رفتم و زنگ در واحد رو به رویی رو به صدا درآوردم... پروین جون در و باز کرد... با هیجان گفتم:

-چی شد دیدن؟

-نه مادر دارن نگاه می کنن تازه..

بی اراده گفتم:

-میشه پیام تو؟

دست خودم نبود.. فضولیم به درجه صد رسیده بود... پروین جون خنده ای کرد و گفت:

-بیا تو مادر...

کفشامو درآوردم و با عجله خودمو به بچه ها رسوندم.. هر دو متعجب چشم از لپ تاپ گرفتن و نگاهم کردن... مظلومانه گفتم:

-آخه بی خبری خیلی سخته..

خنده ای کردن و سمیرا همونطور که چشمش به لپ تاپ بود گفت:

-تو چه کردی؟

منتظر همین سوال بودم.. با خوشحالی دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

-پنج هزار شدم...

-افرین دختر.. ازت راضیم...

یه دفع جیغ زد:

-وای چه جالب..

من و سورنا کلمون و برده بودیم تو لپ تاپ تا ببینیم دنیا دست کیه... پنج هزار و یک شده بود.. نگاه خصمانه ای بهش کردم و گفتم:

-باز تو افتادی بیخ ریش ما؟

-همینه که هست... فعلا تو اویزون منی والا

-فعلا که من به رقم از تو پایین ترم..

سمیرا سری از تاسف تکان داد و گفت:

-دانشجو های مملکت ما رو باش تو رو خدا

ناخودآگاه هر دومون با هم برگشتیم سمتش و گفتیم:

-هییس

-اکی بابا...چرا می زنی؟ اصلا من میرم پیش مامانم..

سورنا

-سورنا جان این مدت که تحت نظارت بودی خوشبختانه تونستیم که با کمک هم دیگه از پیشرفت بیش از حد و

متاستاز(جا به جایی) تومورت به بخش های دیگه ی مغزت جلوگیری کنیم..البته خب اینم فراموش نکنیم که

تومورت خوشخیم بود و درمانش راحت...اما میمونه درمان اخر و اساسی..

نگاه منتظرم و به چشمای دکتر که با عینک طبی دور مشکی قاب گرفته شده بود دوختم..لبخندی زد و در حالی

که خودکار و توی دستش تکون تکون می داد گفت:

-جراحی برای برداشتن تومور...عملت یک ماه دیگه انجام می شه چون که دکتر جراحمون یک ماه دیگه از کانادا

بر می گرده...

لبخندی زدم و گفتم:

-من خودم و برای هر درمانی آماده کردم..

-خیلی خوبه پسرم...پس تو این یک ماه مصرف داروهات و ادامه بده..

-حتما...

-خیلی خوشحالم که این قدر مقاومی...

لبخندی زدم و از جام بلند شدم:

-بازم ممنون دکتر

دستی به موهای جو گندمی اش کشید و گفت:

-خواهش می کنم پسرم...امیدوارم ریشه کنش کنی..

-به کمک شما حتما....

-ایشالله

-کاری ندارید فعلا؟

-نه پسر جون..خداحافظ

-خداحافظ

لبخندی زدم و از اتاق زدم بیرون..نفس راحتی کشیدم..همه چی درست میشه..من به خدا اعتماد دارم...

با لرزیدن گوشیم توی جیبم درش اوردم..نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن عکس راستین لبخندی زدم:

-بله؟

-بله و بلا...کدوم گوری هستی تو؟

-سر قبرت..

-اوکی...فاتحه هم فرستادی؟

-نه میزدم و می رقصیدم بالا قبرت

-خاک بر سر نارفتیقت بکنن

-همینه که هست...

سرم تیر کشید و شروع کرد به درد گفتن...بازم دنیا جلوی چشمم تار شد..روی زمین اروم نشستم و سرمو بین

دستم گرفتم..

-میگم سورنا

بی رمغ جواب دادم:

-هان؟

با نگرانی پرسید:

-حالت بد شده داداش؟ چرا اینطوری شد صدات یه دفعه؟

بی حال گفتم:

-نه چیزیم نیست..حرفتمو بگو...

شقیقه هام و اروم ماساژ می دادم تا بلکه بهتر بشه:

- کی میری واسه ثبت نام دانشگاه؟

- نمیدونم... شاید پس فردا شایدم پس اون فردا... بالاخره یه روزی دیگه... چه طور؟

- خیلی خوشحالم داداش..

حالم اومد سر جاش.. دستمو به صندلی کنارم تکیه دادم و از جا بلند شدم:

- برای چی؟

- برای این که داری به زندگیت رنگ و روی تازه میدی...

پوزخندی زدم و حرفی نزدم.. خوشحال ادامه داد:

- راستی بچه های تیم خیلی دوست دارن ببیننت...

اخمی کردم و گفتم:

- دیگه نمیخوام هیچ اثری از والیبال ببینم راستین.. خواهشا من و نه پیش بچه ها بکشون و نه توی سالن والیبال.. فقط باعث رنجشم میشه... باشه؟ حتی اسمش و هم جلوی من نیار.. فقط به تو اجازه ی موندن دادم چون حالم باهات بهتر میشه.. نه چیز دیگه..

- باشه.. باشه.. عصبانی نشو گل پسر... فقط یه پیشنهاد بود

- نمیخوام

- اکی هر طور راحتی..

- کاری نداری؟

- نه

- پس به امید دیدارت رفیق

- خداحافظ..

گوشی رو دوباره توی جیبم گذاشتم و با گرفتن تاکسی برگشتم خونه...

شیدا

- ای بابا... تو رو قران... شهرزاد تو یه چیزی بگو..

شهرزاد با غصه گفت:

-چی بگم اخه...به من نیست که..

زدم دو دستی توی سرم و با گریه گفتم:

-من نمیزارم آینده امو خراب کنید...من میرم شیراز و اونجا تحصیل می کنم و آینده امو میسازم.....حالا که این فرصت و دارم نمیخوام به هدر بدمش..

بابا سیلی ای حواله ی صورت تم کرد و عصبی گفت:

-رو دادم بهت..تو این غلط و بکن تا ببینی من چی کار می کنم..انگار بی غیرت شدم که بزارم فسقل بچه این همه ازم دور بشه..

با گریه گفتم:

-متاسفم برای خودم که نتونستم اعتماد پدر و مادر خودم و جلب کنم....فکر می کنن یه دختر عقده ای و کمبودیم که با یه ذره ازادی خودم و گم می کنم و دین و ایمان و خدا و اصل و نسب و پاکی و حجب و حیا و هدفم و یادم میره....

شدت گریه ام بیشتر شد، گفتم:

-مثل این که برای شما با دخترای خیابونی و فراری هیچ فرقی ندارم....

خواستم حرفی بزنم که سیلی دوم بابا هم خوابید روی صورتتم....از شدت خشم قرمز شده بود...شدت گریه ام دائم بیشتر از قبل می شد..مامان بابارو گرفته بود و با التماس می گفت:

-ول کن تو رو خدا..این نادونه....تو ول کن..

شهرزاد نشست کنارم و من و تو اغوش گرفتم..با گریه تو اغوشش نالیدم:

-من فقط می خوام درس بخونم....اخره مگه چی می خوام؟

بابا عصبی داد زد:

-خدا شاهده شیدا یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه حرف از شیراز رفتن بزنی،اسمت و از توی شناسنامه ام خط می زنم....

شهرزاد من و به سختی بلندم کرد و با هم رفتیم توی اتاق...صدای مامان و بابا رو می شنیدم:

-حرص نخور انقدر..تلف میشی به خدا....بیا این اب قند و بخور..

-واسه من دم درآورده دختره ی نادون...خود سر

-اونم بچه اس حالا یه حرفی زد

-بی خود کرده...فکر کنه بعدا دهن وا کنه و حرفش و بزنه..

روی تخت نشستم...شهرزاد با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

-چه قدر گفتم خوب بخون تهران قبول بشی

با گریه گفتم:

-بی انصاف مگه شیراز بده؟خودت می دونی هم طراز دانشگاه تهرانه...فکر کردی واسه چی خودم و به اب واتیش

دارم می زنم؟

موهام و نوازش کرد و گفت:

-غصه نخور بسپرش به من.....

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-راست می گی شهرزاد؟

چشمکی زد و گفت:

-اره گلم...ولی قول بده شیدا..قول بده اونجا دست از پا خطا نکنی....باشه؟

سرم و به معنی باشه تکون دادم...لپم و کشید و گفت:

-من میرم پذیرایی فعلا

-باشه...

با رفتن شهرزاد گوشیم و دراوردم و به سمیرا اس دادم:

-سلام

منتظر بودم که بعد از پنج دقیقه اس داد:

-سلام....خونتون چه خبر بود؟نگران بودم...

بغضم گرفت دوباره...با اشک تایپ کردم:

-سمیرا بابام نمیزاره برم شیراز...

-اوا چرا؟

-میگه کم سنی..محاله بزارم بری شهر غریب...سمیرا آینده ام داره خراب میشه..چی کار کنم؟

منتظر جوابش بودم اما جواب نداد..دلم و غصه گرفت شدید..ازش توقع داشتیم الان بی جوابم نزاره و هم دردی کنه باهام ولی...تو غصه هام غرق بودم که صدای گوشیم بلند شد..اس ام اس از طرف سمیرا بود..با خوشحالی بازش کردم:

-من نمیزارم خراب شه...برای یه سورپرایز بزرگ آماده باش..

تعجب کرده بودم شدید...با تعجب پرسیدم:

-چی کار می خوای بکنی؟

-بشین و تماشا کن

-من فقط تا اخر این هفته برای ثبت نام وقت دارم...

-بله مطلعم..مشکل شما همین امشب حل میشه..می گی نه..نگاه کن...

خواستم جواب بدم که زنگ در به صدا در اومد...متاسفانه از پذیرایی هیچ صدایی به اتاق نمی اومد و منم نمیخواستم با قیافه ی پفی از اتاق بیرون برم...دو ساعتی توی اتاقم از فضولی این ور و اون ور می رفتم که در اتاق با شدت باز شد...شهرزاد اومد تو...قیافه اش گرفته بود و با دیدنش دلم اشوب شد:

-شیدا بابا به هیچ وجه راضی نمیشه..عمو اومد بردتش بیرون بابارو...

من و بگو چه خوش خیال،منتظر فرشته ی نجات بودم...با بغض نشستم روی زمین و گفتم:

-نتیجه ی یه سال تلاشم داره پر پر میشه...فقط به خاطر لجبازی بابا...

اومد نشست کنارم...سرم و تو اغوشش گرفت و متاسف گفت:

-هعی.....وسایلت و آماده کن که قراره فردا بری سفر...

با گریه گفتم:

-سفر بخوره تو سرم...من نمیخوام یه سال پشت کنکور بمونم...تازه اونم اگه قبول بشم..

-دیگه باید بری دیگه...اخه مهلت ثبت نام تا اخر هفته اس....

با تعجب سریع سرم و بالا اوردم و گفتم :

-چی؟

با خنده بشکنی زد و گفت:

- پروین خانوم و شوهرش اومدن مخ بابا رو کار گرفتن و رضایت و گرفتن....

با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

-وای شهرزاد عاشقتم...عاشقتم عاشقتم...وای خدا خیلی دوست دارم...خیلی خوبه...به خدا دارم از خوشحالی می میرم..

به زور من و از خودش جدا کرد و گفت:

-خفه ام کردی بابا..

با هیجان گفتم:

-چی گفتن که راضی شد؟

-مگه خبر نداری؟

-چی رو؟

-سورنا هم همون دانشگاه قبول شده..از قضا خاله ی پیرشم که یه پسر داره و پسرشم خارجه و شوهرشم فوت کرده اونجا زندگی می کنه...یه واحد خالی داره تو خونه اش....سورنا اونجا می مونه و تو هم پیش خاله اش...هر جا هم بخوای بری به خاطر این که امنیت داشته باشی سورنا یا خاله اش یا هر دو می برنت....

یکم رفتم تو خودم....راضی بودم از کنار این بشر بودن یا نه؟اره حداقل تنها فایده اش اینه یه دور دور می تونه ببرتم

-چی شدی؟مثل این که خوشحال نشدی...

سرم و پایین گرفتم و اروم گفتم:

-چرا...فقط خجالت می کشم مزاحمشون بشم...

-چه خجالتی؟...تو که یه سره دانشگاهی..واسه این که فکر مزاحمت نکنی تو کارا کمکشون کن..اونم زیاده..

-پس کی درس بخونم؟

-وقت گل نی...

با کف دست به پس گردنش کوبیدم و گفتم:

-بی شعور..

هر دو خندیدیم..نگاهم به پنجره افتاد. هوا تاریک بود...به ساعت نگاهی انداختم نه شب بود...خمیازه ای کشیدم و گفتم:

پاشم بخوابم صبح باید زود بیدار شم واسه ثبت نام..

-پاشو...پاشو...خرس خوابالو...

ب*و*س*ه ای رو لپش نشوندم و تنم و تحویل تختم دادم..انقدر خسته بودم که سرم تا به بالشش رسید مست خواب شدم....

غد غدا..غد غد غدا...غدغدغدا...

با دستم روی زمین دنبال گوشی گشتم..به محض پیدا کردنش یه چشمم و باز کردم و خاموشش کردم...طاق باز شدم و دستام و از دو طرف تخت اویزون کردم...خدایا عذابی از این بدتر نبود...نگاهی به شهرزاد که خجسته و ملوس خوابیده بود انداختم، زیر لب نکبتی نثارش کردم و بعد از دادن یه کش و قوس عمیق به بدنم از جام بلند شدم....با بیدار شدن من و باز و بسته کردن در دستشویی کل خاندان از خواب بیدار شد...دوست نداشتم از همین اول دیدد بابا نسبت بهم بد بشه پس ساده ترین تیپ ممکن و زدم...مانتوی مشکی تا زانو، شلوار جین روشن با کتونی اسپرت سفید و مقنعه مشکی..کوله ی اسپرت و مشکی رنگم و هم روی دوشم انداختم و وسایل ضروری برای راه و یه دست لباس راحتی و حوله رو توش جا ساز کردم...یکم مداد و ریمل و رژ کم رنگی رو هم چاشنی صورت بی رنگ و روم کردم و از اتاق زدم بیرون..حدودا ساعت 5 صبح بود که از خونه زدیم بیرون...سورنا هم با ما اومد و جلو نشسته بود...دیگه خاندانشو دنبال خودش راه ننداخته بود....

یه جورایی دلم برای مامان و بابا می سوخت..بعد از شهرزاد دوست نداشتم من و هم بفرستن شهرستان ولی خب تقدیر تصمیم دیگه ای داشت..جدا شدن از شون برای خودم سخت بود ولی خب آینده باید این طور ساخته می شد..شاید یکم استقلال برای پخته شدنم بد نباشه...

حرف های سیاسی بابا و سورنا حوصله ام و سر برده بود...نگران بودم مریضیش اود کنه و مامانینا بو ببرن ولی خودش عین خیالش نبود...فلشم و از توی کوله ام دراوردم و گرفتم سمت بابا:

-بابا این فلش و بزار....

-باشه..

بابا فلش و گرفت و گذاشت توی ظبط هنوز هم از دست سیلی هایی که زده بود ناراحت بودم و با اخم نشسته بودم و حرفی نمیزدم..حتی به مامان هم نگاه نمی کردم و خیره به خیابون خلوت و دلگیر بودم...کنترل ظبط و برداشتم و اهنگ ها رو یکی یکی رد کردم تا رسیدم به اونی که می خواستم

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اون که کرده سکوت دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالم و پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو پیش تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو پیش تو فهمید

♪♪♪

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بیخبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابت و بینم

اون لحظه هارو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم

از وقتی تو رفتی شب حالم و پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو پیش تو فهمید

سورنا

کارای ثبت نام تموم شد... انگار بار سنگینی از روی دوش هر دوی ما برداشته شده بود.. حسابی با آقای فرزانه پدر شیدا گرم گرفته بودم و اونم معلوم بود راضیه که دخترش و قراره به من بسپاره... آدمی نیستم که از اعتماد کسی سواستفاده کنم پس قسم خوردم نزارم به دخترش اسیبی برسه... گاهی اوقات حالم شدیداً توی ماشین بد می شد اما جلوی خودم و می گرفتم و چشمام و می بستم که یعنی خوابم... بعضی وقتا عرق سرد می نشست

روی پشیونیم که خوشبختانه به خاطر گرمی هوا

همه چیز و انداختم گردن گرم بودن ماشین...

بعد از ثبت نام قرار شد که بریم یه رستوران معمولی یه چیزی بخوریم تا گشنه نریم خونه ی خاله.. هر چی اصرار کردم که بریم اونجا قبول نکردن و گفتن راضی نیستن.. با خاله تماس گرفتم و گفتم دیر وقت میاییم و

شام درست نکنه چون اومدیم رستوران... خیلی اصرار کرد ولی مرغشون یه پا داشت... از صبح دست شویی نرفته بودم، بعد از سفارش دادن غذا معذرت خواهی ای کردم و رفتم سمت دست شویی ای که توی کورترین نقطه ی رستوران بود.. داشتم می رفتم تو که با دیدن دختری که پشتش به من بود و موهای ل*خ*ت و زرد رنگش از روسریش بیرون زده بود خشکم زد.. خدایا سحر... سحر... کاش سحر باشه.. کاش خودش باشه.. آخه موهای اون انقدر ل*خ*ت بود.. نگاهی به ایینه انداختم... خدایا چه قدر شباهت.. نکنه.. نکنه سحر.. لبش، پوستش، چشمش، تیپش، موهایش... همه چیزش سحره.. کاش حرف بزنه کاش... کاش می شد خودش بود تا صدایش می کردم و محکم بغلش می گرفتم، می گفتم بی معرفت بد من و سوزوندی... چی نصیبت شد آخه لعنتی؟ ناخودآگاه لب باز کردم و زیر لب گفتم:

-سحر....

دختره ی بیچاره هینی گفت و با ترس روش و برگردوند... دستش و گذاشت و رو قلبش و گفت:

-سحر دیگه کیه اقا؟... خدا شفات بده... قلبم ریخت..

بعد هم من و زد کنار و با عصبانیت بیرون رفت... کلی به خودم فحش دادم که میزارم خاطرات یه دختر و احساسم بهش اینطور من و بی دست و پا و بی اختیار کنه..

انقدر عصبی بودم که یادم رفت برای چی اومده بودم... برگشتم و خواستم برم بیرون که دیدم شیدا

دست به سینه و ایساده و نگاهم می کنه... اخمی کردم و بی حوصله پرسیدم:

-چیزی شده؟ کی اومدی؟

دستاشو از هم باز کرد و همونطور که نگاهش و دوخته بود تو چشمام گفت:

-متأسفانه خیلی وقته که اینجام..

کنارش زدم و گفتم:

-معذرت می خوام ولی من باید برم بشینم چون حوصله ندارم....

-به سلامت

_خوش اومدی برادر...

بعد هم پوزخندی زد و رفت تو...

رفتم نشستم کنار پدر و مادرش... سفارشمون و آورده بودن و گذاشته بودن روی میز... هر سه با ولع شروع کردیم به خوردن... چند دقیقه بعد هم شیدا نشست کنارمون چیزی نمی خورد مدام با غذاش بازی می کرد... معلوم نیست این چش شده که چل می زنه....

پول غذا ها رو شریکی حساب کردیم و از رستوران زدیم بیرون... شدیدا خوابمون میومد و ترجیحا می خواستیم هر چه سریع تر بریم و بخوابیم... از کوچه پس کوچه های تنگ و باریک و قدیمی گذشتیم و به بن بست رسیدیم که خونه ی خاله مهین اونجا قرار داشت... خدایا هنوزم شاخ و برگای درختا از در و دیوار خونه اویزون بودن... از ماشین پیاده

از ماشین پیاده شدم و مقابل در سفید رنگ خونه ی خاله ایستادم... عطر نم خاک بلند شده بود... فهمیدم حیاط و اب و جارو زده... دستم و روی زنگ گذاشتم و منتظر ایستادم:

-کیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-منم خاله جون

خوشحال گفتم:

-صبر کنید الان میام...

-چشم

هر چهار نفرمون پشت در منتظر ایستاده بودیم که بالاخره صدای کشیده شدن دمپایی پلاستیکی خاله و برخوردش با موزاییک های رنگ و رو رفته ی حیاط بلند شد... در باز شد و قد خمیده و چهره ی چین افتاده و کشیده اش پیدا شد... چه قدر پیر شده بود و من بی وفا از سرای نگرفته بودم.. خاله ده سالی از مامان بزرگ تر بود و انچنان با هم صمیمی نبودن... با دیدن من به سختی من و تو اغوشش کشید و گفت:

-کجایی که یه سر به حالت نمیزنی اخه؟

-ببخشید خاله جون.. به خدا مشغله نمیزاره...

من و رها کرد و با اقا و خانوم فرزانه مشغول احوال پرسى شد... با دیدن شیدا لبخند کم جونی زد و گفت:

-شیدا تویی مادر؟

شیدا لبخندی زد و با خجالت گفت:

-بله...

-به به چه خانوم و نازی شما...

بعد هم گفت:

-بفرمایید...بفرمایید تو دیروقته....

وارد خونه شدیم...حیاط نقلی و پر از دار و درخت خونه مثل همیشه خیس و سرزنده بود...عکس ماه افتاده بود توی حوض ابی رنگ وسط حیاط و خودنمایی می کرد...خاله به سختی از پله بالا رفت و دمپایی هاش و کنار در جفت کرد...وارد خونه شد و به گرمی گفت:

-بیایید تو...بفرمایید...

همگی کفشامون و گوشه ای جفت کردیم و وارد خونه شدیم...خاله از قبل جاهامون و انداخته بود تا وقتی اومدیم سریع بگیریم بخوابیم...بنده خدا از خستگی شدیدی که راه شیراز به ادم می داد خبر داشت...من و اقای فرزانه توی پذیرایی خوابیدیم و شیدا و مادرش توی اتاق و خاله هم توی اتاق خودش....

کار به صحبت کردن و گرم گرفتن با خاله نکشید چون همگی از خستگی شدید در جا خوابمون برد..

با صدای ظرف و ظروف از خواب بیدار شدم...یه گوشه ی چشمم و باز کردم و خاله مهین و دیدم که با تمام ناتوانیش سعی داشت بهترین سفره صبحونه رو برای ما پهن بکنه..نگاهی به کنارم انداختم..خبری از آقای فرزانه نبود...چشمام و کامل باز کردم و خمیازه ای کشیدم

-ا مادر بیدار شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اره خاله جون..اقای فرزانه رو ندیدی؟

-پیش پای تو رفت دست به اب مادر..

-همه بیدار شدن؟

-اره فقط تو مونده بودی...پاشو برو تو حیاط کنار حوض دست و صورتت و بشور که سرحال بشی..انقدر مزه میده..پاشو..پاشو مادر..منم دارم صبحونه رو آماده می کنم..

نگاهی به سفره انداختم..تخم مرغ اب پز،چای،شکر،انواع مربا،نون سنگک تازه وهمه چیز بود..با شرمندگی گفتم:

-به خدا خجالتمون دادی خاله..

-مهربون گفت:

-چه خجالتی خاله..من خودم اینطوری خوشم میاد..پاشو دست و روت و بشور ببینم
از جام بلند شدم و بعد از تا کردن و جابه جا کردن متکا و پتو و بالش رفتم حیاط و ابی به دست و صورتم زدم....
-واقعا دستتون درد نکنه مهین خانوم....صبحونه ی خیلی مفصل و خوشمزه ایه..شرمندمون کردین به خدا...به
خصوص که این بچه ها قرار مزاحم شما هم بشن..
چه منو با دختر خودش یکی می کنه...والا...خاله لقمشو قورت داد و در حالی که چایش و شیرین می کرد با خنده
گفت:
-خوبه حالا مهمون نوازی ما شیرازیا همه جا اوازش پیچیده و شما انقدر خودتونو معذب می کنید...خب اخلاقمونه
دیگه چی کار کنیم...

اقای فرزانه خنده ای کرد و گفت:

-کاش اخلاق همه باشه..

نگاهم افتاد به شیدا ناخودآگاه...لقمش و داشت می جوید و نگاهش خیره به قاب عکس روی دیوار بود..رد نگاهش
و دنبال کردم..عکس پسر خاله ام بود که کنار پدرش انداخته بود...شوهر خاله ام واقعا زیبا و گیرا و خوش هیكل
بود و سبحان، پسر خاله ام از هر لحاظ به اون رفته بود..مامان همیشه می گفت تو فامیل بحث داغ همه شده بود
زندگی خاله مهین...خودش چهره ی چندان مالی نداشت و همسرش اونقدر زیبا بود و عاشقانه دوستش
داشت...بعضی وقتا حقیقت داره که باطن، ظاهر و زیبا می کنه...فکر کنم سبحان الان بیست و هفت سال و داشته
باشه...شیدا هنوزم محو قاب عکس بود انگار دیدن این همه زیبایی یک جا براش عجیب بود..یکم حسودیم
شد..شاید اگه من شبیه سبحان بودم الان سحر پیشم بود..افکارم و پس زدم و دوباره مشغول خوردن شدم....
تقریبا ساعت هشت از خونه ی خاله زدیم بیرون و به قصد تهران راه افتادیم توی جاده...ساعت حدود یازده شب
بود که رسیدیم تهران...بعد از خداحافظی با خانواده ی فرزانه راهمو گرفتیم و رفتیم خونه...قرار شد دو روز مونده به
هفته دوم مهر راه بیافتیم و بریم شیراز...وسایل و ببریم و من و شیدا برای همیشه موندگار بشیم پیش خاله
مهین...

شیدا

-وای شهرزاد این خودکاره عالییه...می خوامش...رنگاش محشره...واسه جزوه نویسی خوبه نه؟

شهرزاد با تاسف سرش و تکون داد و گفت:

-نچ نچ نچ...نگاه کن تو رو خدا...بدبخت فکر کردی هنوز دبیرستانی؟ دانشگاه استاد عین میگ میگ
توضیح میده و دور از جونم تو هم عین خر باید بنویسی...فکر کردی وایمیسه که تو ببینی چی رو با چی ست
کنی تو دفترت؟

لبم و اویزون کردم و گفتم:

-به تو مربوط نیست می خوام...

-به درک

یه بسته برداشتم و پرت کردم توی چرخم...

-وای این کلاسوررو... خیلی توپه.. عاشقشم..

-خب بردار...

دستی به جلد مشکی و ماتش که با طرحی از شعر تزیین شده بود کشیدم و شعرش و زیر لب زمزمه کردم:

-گفتی « برو که پیر شوی » ، ای پدر بیا!

نفرین که در لباس دعا کرده ای، ببین

کلاسور و توی چرخ انداختم و دنبال شهرزاد راه افتادم.. کلی خرت و پرت و لوازم تحریر و... خریدیم و از فروشگاه زدیم بیرون... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اخیس... چه بار سنگینی رو دوشم بودا

شهرزاد یکی زد پس کلم و گفت:

-بدبخت تنبل...

اخمی کردم و به حالت قهر گفتم:

-خودتی

-خودتی

-خودتی

-خودتی

-گفتم خودتی

-منم گفتم خودتی....

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-هیسیسیسی... عصبیم....

-آهو...چه پاچه ای می گیره....

نگاهم و به خیابون انداختم و گفتم:

-همینه که هست...

بیخیال، تاکسی ای گرفتیم و تا نزدیک خونه مسیر و رفتیم و بعد از اونم پیاده رفتیم...تا رسیدم خونه تمام خریدام و پهن کردم روی زمین و با شوق دونه دونه به مامان نشونشون دادم.... پس فردا می رفتم و به مدت چهار سال از خانواده ام دور زندگی می کردم...شب، بابا توی پذیرایی فیلم می دید و شهرزاد هم توی اتاق بود...داشتم از جلوی اتاق مامان اینا رد می شدم که صدای گریه های مامان و شنیدم:

-خدایا...به حق این وقت عزیز قسمت میدم که خودت مواظبش باشی..من دارم دخترم و پاک و سالم می فرستم جای غریب خدایا،پاک و سالمم ازت می خوامش...نزار دست کثیفی به تن پاکش بخوره...نزار روح لطیفش با دروغای یه نفر و بازی کردنای یه نفر مریض بشه..خدایا نزار غصه دار ببینمش..خودت مرحمش باش..من نیستم حرفاش و بشنوم و ارومش کنم پس تو ارومش کن.. خدایا خودت پناهش باش...

در و به ارومی باز کردم..چراغ خاموش بود و مامان با اون چادر سفید و گلدارش مثل فرشته ها سر سجاده نشسته بود و اشک می ریخت..اشکای خودمم سرریز شده بود..با دست پاکشون کردم و نشستم کنارش...سرم و روی شونه های لرزونش گذاشتم و گفتم:

-مامانم نگران نباش.....خدا روی بنده اشو زمین نمیندازه..

سرم و با دستش نوازش کرد و گفت:

-شنیدی مادر؟

با بغض گفتم:

-اره....

اونم با بغض گفت:

-کاش می شد منم باهات پیام

-مامان بهم برای یه بار که شده اعتماد کن...یه فرصت بهم بده تا خودم و ثابت کنم....

سرم و بوسید و گفت:این تو و اینم فرصتت دخترم...امیدوارم ازش بریایی...من به تو اعتماد دارم ولی به گرگای توی لباس گوسفند نه...

دستش و بوسیدم و گفتم:

-بی محلی به گرگ اون و از تو میرونه چون عاشق دیده شدن...پس حالا اشکات و پاک کن و با خیال راحت بخواب..

لبخندی زد و گفت:

-ولی بعضی گرگا برای نشون دادن قدرتشون دست میزارن روی دست نیافتنی ها...

دستش و توی دستم گرفتم و گفتم:

-اونجاس که خدا دستشون و رو می کنه...

خنده ای کرد و گفت:

هر چی بگم یه جواب داری

-دختر خودتم دیگه...

لپمو کشید و با مهربانی گفت:

-برو بخواب که تا سه روز کلی کار ریخته روی سرت..

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-ای گفتی....

سه روز مثل برق و باد گذشت...امروز جدا می شدم..از شهرم،خونه ام،خانواده ام،دوستام و خاطراتم....با بغض به خونه ای که حالا قرار بود چهار سال ازش دور باشم نگاه کردم....چمدون چرخدارم و روی زمین

نگه داشته بودم و حرکتی نمی کردم...تمام خاطره هام جلوی چشمم زنده شد...روز اولی که به این خونه اومدیم،اشناییمون با پروین خانوم و خانوادش...دوستی من و سمیرا....همه و همه مثل فیلم از جلو چشمم عبور کرد...

سمیرا من و در اغوش کشید و با بغض اروم در گوشم گفت:

-شیدا تو رو خدا مراقب سورنا باش....به خصوص توی دانشگاه..نزار دوباره بشکنه...نزار شکست و قبول کنه..

-خیالت راحت

-دلم برات تنگ میشه

-به خدا من بیشتر...برای همتون دلتنگ میشم...شک ندارم تا چند شب از دلتنگی گریه ام بگیره...

ب*و*س*ه ای روی لپم نشوند و گفت:

-مراقب هم باشید

چشمکی زدم که یعنی باشه...سورنا مشغول خداحافظی از خانواده اش بود...رفتم سمت خانواده ام...

شهرزاد من و تو بغلش کشید و گفت:

-خواهری هم توی تلگرام باهام حرف می زنی هم بهم زنگ می زنی...گفته باشم..نری مارو از یادت بره...

با بغض گفتم:

-لعنت به من اگ فراموشتون کنم...

-لعنت

-لعنت

-لعنت

-لعنت

-لعنت

-لعنت

هر دو بین گریه زدیم زیر خنده....

-دیوونه ای به خدا

-نه بیشتر از تو

رفتم سمت مامان...بی مهابا اشک می ریخت و حرفی

نمی زد...با دستم اشکش و پاک کردم و گفتم:

-گریه پشت سر مسافر شگون نداره مامانم...خوشحال باش..

-خوشحال چی اخه؟ که دسته گلم و دارم می فرستم شهر غریب؟ اخه بدون شما دو تا خونه ی ما دیگه روح

نداره....دیگه گرمی نداره...به امید کی زنده باشیم؟

لب به دندون گرفتم و گفتم:

-مگه دارم میرم بمیرم؟ دارم درس بخونم و اینده ام و بسازم که بشم باعث افتخار تو و بابا بین در و همسایه

و فامیل.....برای این خوشحال باش...

بغلم کرد و گفت:

-تو رو خدا زود زود زنگ بزن..

با لبخند چشمی گفتم و نگاهم و به بابا دوختم...غم توی صورت مردونه اش موج میزد اما حرفی نمیزد و اشکی هم نمی ریخت انگار می ترسید با حرف زدنش بغضش سرباز کنه...من و پدرا نه در اغوش کشید و گفت:

-من همه سفارشات و به مهین خانوم و سورنا کردم...از امنیتت ترس و شکی ندارم...پس برو به سلامت دخترم..نگران ما هم نشو...

دستش و بوسیدم و گفتم:

-بابا هم معذرت واسه خودسری ها و بی تربیتی هام...هم ممنون بابت بی بازخواست محبت کردنا و اسایش فراهم کردنت..

چشماشو بست و گفت:

-وظیفه ام بود

-هستن پدرایی که وظیفه شون و یادشون رفته...

-بریم؟

نگاهی به سورنا انداختم که منتظر کنار ماشینش ایستاده بود..باشه ی ارومی گفتم و بعد از خداحافظی از همه ی اون ها سوار ماشین شدم...سورنا هم سوار شد و هر دو به سمت شیراز راه افتادیم تا اینکه ای رو رقم بزنیم که خودمون هم از اتفاقاتش بی خبر بودیم..اتفاقاتی شاید شیرین،شاید تلخ یا شایدم ملس...با سرعت بالایی حرکت می کرد و چون جاده خلوت بود ترسی از تصادف نبود...وسایل و داده بودیم به وانتهی و ادرس و هم دادیم که برامون بیره..من وسایل زیادی نداشتم چون قرار بود با خاله بمونم، اما سورنا چون توی واحد خالی میموند وسایلبش بیشتر بود...هنوزم موندم بابا چطوری به این روانی اعتماد کرد و من و سپرد دستش و گذاشت با هم راهی شیراز بشیم...

-خوشحالی؟

با تعجب پرسیدم:

-از چی؟

-از این که داری میری دانشگاه..

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-یه حس شیرینی دارم...یه چیزی مثل هیجان...شاید چون دیگه تکلیفم با آینده ام مشخصه....

لبخندی زد و گفت:

-خوبه..

-چه طور؟

-آخه منم همین حس و دارم...

لبخند گشادی زدم...مشالا این بشر از چیزی که فکر می کردم پرروتر و مقاوم تر...دور و بریا براش زجه می زنن خودش اصلا بعضی وقتا فکر کنم یادشم میره که تو چه شرایطیه...کاش همه اینقدر خوب و مقاوم بودن..اینطوری دیگه هیچ کس از مریضی نمی مرد... با ذوق گفتم:

-خیلی جای قشنگیه

-کجا؟

-شیراز..

-دوستش داری؟

-خیلی...از بچگی ارزو داشتیم بیام و حالا خدا این طوری قسمتم کرد..ولی..

-ولی چی؟

با ناراحتی گفتم:

-کاش خانوادمم بودن...

-عادت می کنی...

نگاهم و به جاده دوختم و گفتم:

می دونم...

نصف مسیر و رفته بودیم...هر دو گشنه شده بودیم چون نزدیک ظهر بود...با دیدن یه سفره خونه ی درب و داغون کنار جاده ماشین و

نگه داشت و هر دو پیاده شدیم...بوی قلیون و سیگار و این جور مزخرفات موقع ورود بینی ادم و اذیت می کردم...صورتتم و جمع کردم و توی دنج ترین گوشه پناه گرفتم...نگاه هیز راننده های جاده ای بدجور ازارم می داد...دلم می خواست داد بزنم همتون بی ناموس و بی غیرتید...اشغالا مگه ل*خ*ت جلوتون وایسادم که اینطور

ادم و می خورید؟ اما خودم و مشغول گوشیم کردم تا کمتر نگاهم حتی اتفاقی بهشون بیفته... سورنا سفارش غذا رو داد و اومد نشست کنارم... لبخندی زد و گفت:

-خب خانوم

فلسفه، با املت مشکلی نداری که؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه.. خیلی هم دوست دارم... مرسی دستتون درد نکنه..

-من و دوم شخص جمع خطاب نکن لطفا... به خدا بدم میاد... با هام خودمونی باش.. مثل برادر نداشته ات

خب بی شعور اصلا من شاید بهت نظر دارم... انقدر بدم میاد از این که یکی خودش و اینطوری نسبت بده بهم... ایش... اخه مادر من کی یالغوزی مثل تو رو زایید؟

گفتم:

-باشه داداش سورنا...-

خندید و گفت:

-حالا شد...-

ببین من دارم برای تو یکی... حالا دیگه داداش اره؟ حیف که خجالتی ام فعلا... بزار یخم اب بشه... روزگارت و سیاه می کنم... هر زنی تو وجودش چیزی داره که مرد و به سمت خودش می کشه... حالا بشین تماشا کن...

جوجه رو یه پسر لاغر آورد گذاشت جلوی ما و رفت...:

-لطفا تو خونه بگو حساب این نهار چقدر شد که حساب کنیم... باشه؟

-دختر جون پولتو بزار تو جیبیت لازمت میشه... نهار امروز و مهمون من بودیم

-من خوشم نمیاد زیر دین کسی باشم

-نیستی

-پس بگو

-دهه... بزار نهارمون و بخوریم دیگه...-

-خب بخور ولی موقع خوردن بگو...-

-دیوونمون می کنیا..-

-اصلا به درک نگو..مفت باشه بیشترم مزه میده.

..با تعجب به من که با ولع شروع کردم به خوردن نگاه کرد..باورش نمی شد اون حرف و من زده باشم...با حرص می جویدم و به قیافش هم اهمیت نمی دادم...

-می خوای بیا منم بخور؟داری میرسی به دیس.

با حرص گفتم:

-لازم باشه اون کارم می کنم....

-یا علی...خدا خودش عاقبت من و با توی دراکولا بخیر کنه...

با این حرفش خنده ام گرفت و اونم با خنده ی من زد زیر خنده...البته نه با صدای بلند....

-والا به خدا...من و خاله رو نخوری خوبه...

گاهی اوقات اصلا یاد میره که سورنا تومور داره...نمی گم عاشقم ولی سحر اگر عشقی داشت به خاطر همچین چیزی احمقانه ای ول نمی کرد بره....اصلا هر کسی که عاشق باشه مریضی عشقش و فراموش می کنه چون تو چیز دیگه ای غرقه..تو یه حس خوب

هر دو سوار ماشین شدیم....دوست داشتیم سوالی که ذهنم و این چند وقت درگیر کرده بود بپرسم...

-سورنا..

-هوم؟

-اون عکسی که تو خونه ی خالته،عکس کیه؟همون که روی دیوار اتاقی که تو و بابا توش خوابیده بودید بود..

-میدونم

-خب کیه؟

-چه طور؟

-آخه ببخشیدا...ولی هر دوشون چهره شون محشر بود ..انگار تو خواب می دیدیشون...

پوزخندی زد و گفت:

-پسر خاله ام و باباش...

با هیجان گفتم:

-جدی می گی؟

-اوهوم....

-

همون پسر خاله ات که خارجه؟

-اره ...

-همون که بیست و هفت سالشه؟

با تعجب پرسید:

-تو این همه اطلاعات و از کجا داری؟

با خنده گفتم:

-خبرگزاری سمیرا سی ان انه دیگه...

هر دو با هم زدیم زیر خنده..تا شیراز کلی گفتیم و خندیدیم..کلی تماس از خانواده و

فامیل داشتیم که از حالمون خبردار بشن..مامان هنوز هم بی قراری می کرد و شهرزاد قصد داشت با لودگی هم

حال من و هم حال مامان و عوض کنه که تا حدودی هم موفق شد..

سورنا

وسایل و وانت زودتر از ما آورده بود و خالی کرده بود توی واحد...پولش و بابا قبلا حساب کرده بود و دیگه نیازی به

من نبود...شیدا رفته بود حموم و خاله هم مشغول پخت شام بود...روی کاناپه ی نرم و راحتم جا خوش کرده بودم

که گوشیم روی میز شروع کرد به چرخیدن..

..نگاهی به صفحه اش که عکس راستین و نشون می داد انداختم..گوشی رو برداشتم و با خمیازه گفتم:

-الو...

-الو و مرگ،الو و کوفت...مرتیکه نصفه جون شدم

..دیلاق خب یه زنگ بزنی خبر بده که رسیدی..خدا شاهده گفتم مرحوم شدی و به من خبر ندادن و حلوات به من

نرسیده...حلوا که هیچی، کبابی که بابات از بهترین رستوران می گیره به ادم نرسه ادم تا لوزالمعده اش اتیش می

گیره..

-چی می گی تو؟

-دارم برات مستند راز بقای سورنا ی جنگلی رو تعریف می کنم پسرم..

-می بندی دهن و یا برات ببندمش؟

-توانایی هات و بزار برای زنت رو کن عزیزم...اصولا برای مواقع غر غر کردناشون لازمت میشه...

-وای دارم فکر می کنم تو اگه زن می شدی چی می شدی..

قهقهه ای زدم ...صداش و زنونه کرد و گفت:

-مرتیکه دیلاق بهت خندیدم پررو شدی..پاش و بیا تکلیف این بچه تو شکم من و روشن کن ببینم....

-وای...خفه شو راستین بی حیا..

خندیدم..ادامه داد:

-بی حیا چیه؟خب بچه خرج داره ..بچه که هیچی زخم خرج داره...اصلا تا حالا شده با کادو سوپرایزم

بکنی؟مرتیکه خر فکر کردی زن بودن یعنی فقط بوی اب گوشت و قرمه سبزی بدی؟

دلم و گرفتم و با خنده گفتم:

-راستین تو رو خدا ببند دهن و ...

خودشم خنده ای کرد و گفت:

-حالا برو بگو راستین بده..ببین چه قدر خندوندمت..خواستم تا مرحله اسهال پیش ببرمت ولی دلم سوخت..

خنده امو کم کردم و گفتم:

-حالا کارت چی بود دیوونه؟

-هیچی زنگ زدم یه خبر مهم بهت بدم...موضوع مرگ و زندگیه..

صداش جدی بود...منم جدی شدم و با شک و ترس گفتم:

-چی شده داداش؟

-هیچی...فقط خواستم بگم...سورنا خره گاوه منه..مال هیشکی نیست مال خودمه..

خندیدم و گفتم:

-نمیری...گفتم چی شده...تورو خدا بزرگ شو راستین

-دنیای بزرگا قشنگا نیست..

راست می گفت...

-سورنا... خاله شام حاضر بیا پایین..

با شنیدن صدا خاله گفتم:

-کاری نداری من برم شام؟

-نه داداش انقدر بخور بترکی

-فقط چون تو گفتی

-راضیم ازت

-زیاد حرف میزنی... خداحافظ فعلا..

-حیف منم میخوام برم شام وگرنه حالیت می کردم.. خداحافظ

گوشی رو بعد از قطع کردن گذاشتم روی میز و رفتم پایین.. بوی قرمه سبزی خاله بدجور ادم و مست می کرد....
شیدا داشت توی چیدن سفره و کشیدن غذا به خاله کمک می کرد... شال یشمی رنگی روی سرش انداخته بود و
شلوار اسپرت مشکی رنگی هم پاش بود... زیر سارافونی بلند و مشکی رنگی هم تنش کرده بود تا
حجابش و حفظ کرده باشه....

-چه قدر خوبه که شما دو تا قراره اینجا بمونید... تنهایی دیگه داشت امونم و می برید... این سبحان نامرد که یه
سراغم از من نمی گیره....

شیدا لبخندی زد و گفت:

-مدیونید اگه با وجود ما احساس تنهایی نکنید... اصلا خودم انقدر اذیتتون می کنم که از
تنهایی در اومدنتون پشیمون بشید..

خاله خنده ای کرد و گفت:

-تو مثل دختر نداشته ی خودمی... چرا باید از بودنت پشیمون بشم..

اهی کشید و گفت:

-تنهایی نکشیدید که بفهمید چه دردی...

شیدا دستش و روی شونه ی خاله گذاشت و گفت:

-نکشیدم ولی می دونم چه دردی خاله جان... همین که خاطره ها میشن موریانه ی مغز ادم خودش بدترین حالت
ممکنه...

خاله دستش و که روی شونه اش بود گرفت و با لبخند گفت:

__چه قشنگ گفתי مادر

شیدا هم لبخند مهربونی زد

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-خاله به خدا خواهرزادتون من بودما...چه زود شیدا شیرین شد..

خاله خنده ای کرد و گفت:

-پسرا سر و ته یه کرباسن....

اونا هر دو زدن زیر خنده و من مظلوم نگاهم و دوخته بودم به خاله..من بیچاره والا...

-خاله جون داشتیم؟زنگ بزنگ به مامانم بگم؟

شیدا خنده ای کرد و گفت:

-بچه ننه ی بدبخت

با شیطنت گفتم:

-...این طوریه؟

بشقاب غذای جلوش و کش رفتم وشروع کردم با ولع خوردن..

-|||غذای منه..

نگاهی به قیافه ی اویزونش انداختم و گفتم:

-بود....

-گشمنه سورنا..تو رو خدا..

-یه شب گشنگی بکشی بد نیست...شاید تربیت بشی..

خواست حرفی بزنگه که خاله خنده ای کرد و با مهربونی گفت:

-غصه نخور شیدا جان..تو یخچال پیتزا هست دو تا تیکه..برو اون و بردار بیار بخور..

با شنیدن اسم پیتزا،اونم پیتزای سرد گل از گلم شکفت...بشقاب شیدا رو گذاشتم جلوش و در حالی که بلند می

شدم گفتم:

-قرمه سبزی مال خودتون...پیتزای سرد یه چیز دیگه اس...

سریع شیدا از جاش بلند شد و گفت:

-به خدا اگه بزارم حتی نوک انگشتت به پیتزام برسه...هر دو نگاهی به هم انداختیم و با بلند شدن قدم های من قدم های اونم بلند شد...کم کم هر دو شروع کردیم به دویدن...

-دارم برات سورنا

-از مادر زاده نشده..

-زاده شده و جلوتم واساده...

زود تر از من رسید به یخچال و در حالی که پیتزا رو محکم بغلش گرفته بود دوید که از اشپزخونه بره بیرون...محکم رویه ی مشکی رنگش و کشیدم و گفتم:

-بیا با هم دوست باشیم..

به سختی یه قدم رفت عقب و منم کشیده شدم جلو..

-عمرا...مال خودمه..دارم از گشنگی هلاک میشم...

-تو رو خدا

-نه..

پریدم پیتزا رو بقایم که زود خودش و انداخت توی پذیرایی و نشست بغل خاله...منم عین ببر وحشی پریدم تو پذیرایی...خاله با دیدن قیافه ما دو تا بلند زد زیر خنده...موهامون به هم ریخته بود و لباسمون کج و کوله شده بود..با دیدن هم دیگه ما دو تا هم خاله رو همراهی کردیم...خیلی خوب بود..حس جالبی بود..دلیم و گرفته بودم و می خندیدم..خاله بین خنده گفت:

-هنوز بزرگ نشدید..هیچ کدومتون..

انقدر خندیدیم به بچه بازی خودمون که اشک از چشممون اومد...بعد از شام به پیشنهاد خاله رفتیم و یه فیلم جدید از سوپری گرفتیم تا بزارم و ببینیم...فیلمش عاشقانه بود و غم دار...وسط فیلم با دیدن قیافه ی شیدا که با حالت چندشی به گفت و گوی عاشقانه ی شخصیت های اصلی فیلم نگاه می کرد خنده ام گرفت.اما کنترلش کردم...بعد از تموم شدن فیلم اب دوغ خیاری همه رفتیم تا بخوابیم...خستگی راه بدجور تو جونمون بود...قرار شد فردا شب بریم حافظیه و بعدشم صبحش بند و بساطمون و جمع کنیم و بریم واسه دانشگاه...

شیدا

-سلام مامان خوبی؟

-خوبم دخترم... تو چطوری؟

-عالی... امروز قراره با مهین خانوم بریم حافظیه و اش رشته هم بخوریم... مامان اینجا خیلی خوبه کاش شما هم بودید..

-خب باز خدا رو شکر خیالم از جات راحتته...

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی جاتون خالیه

مکثی کردم و گفتم:

-شهرزاد کجاست؟

-شهرزادم دیروز رفت شمال.. اونم فردا کلاسش شروع میشه...

-اهان... مامان با پروین خانوم رفت و امد کن که دلت نگیره....

-باشه دخترم.. نگران ما نباش.. اتفاقا امشب خاله ات داره میاد اینجا..

-|| جدی؟ سلام منم بهش برسون..

-باشه دخترم..

-دیگه کاری نداری مامان؟

-نه عزیزم

-خدا حافظ

-خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و خواستم بزارم روی میز که زنگ خورد و اسم سمیرا رو نشون داد:

-جانم؟

-سلام شیدی.... خوبی؟

-همین الان کلی به مامانم گفتم خوبه حالا دوباره باید شرح بدم؟

-ایشششش... نکبت بی احساس... سورنا چه طوره؟ خوبه؟

- آخه گوی... حال داداشت و از من می پرسی؟ مگه شمارش ایدز داره که به خودش زنگ نمی زنی؟
- ای بابا... خب همینطوری پرسیدم.. گفتم شاید ادم باشی جواب بدی
- خوبه حالش.....بهتر از منه...
- چشم نداری ببینی؟
- با حرص گفتم:
- میام تهران شل ویلت می کنما
- بیای که من یه دل سیر بغلت می کنم.. دلم برای لپات تنگ شده...
- تو دیوونه ای به خدا...
- عاشق توام عزیزم...
- سمیرا بالا خونه رو اجاره دادیا...
- دادم به تو دیگه..
- اوففف
- شنیدم قراره برید حافظیه..
- ای سورنای دهن لق
- خاله مهین زنگ زد گفت..
- خب پس اشکالی نداره..
- خنده ای کرد و گفت:
- دختر رفتی دور دور یا کسب علم و دانش؟
- اومدم در پی شوهر.... اصلا به تو چه؟..والا..
- چشمم روشن
- وای سمیرا به خدا حوصله کل کل ندارما... اصلا خاله داره صدام میزنه.. کاری نداری؟
- خنده ای کرد و گفت:
- نه دیوونه... برو خوش باش.. جای ما رو هم خالی کن..

حتما عزیزم.. فعلا

-بای

-بای

گوشی رو قطع کردم و قبل از این که دوباره کسی زنگ بزنه از اتاق زدم بیرون.. خاله روی تخت توی حیاط نشسته بود جای داغش و توی استکان کمر باریک سر می کشید، سورنا هم شلنگ و گرفته بود دستش و حیاط و اب پاشی می کرد.. به خودم نگاهی توی اینه ی کنار در انداختم و وارد حیاط شدم... بوی خیسی رو کشیدم با تمام وجود توی ریه هام.. عالی بود، روح ادم و تازه می کرد..

خاله با دیدن من به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین مادر... هوا عالیه.. منظره هم خوبه

شوخ طبعی خاله و شخصیتش و دوست داشتم... لبخندی زدم و کنارش جا خوش کردم... سورنا با شیطنت گفت:

-خاله جون.. منظره پیژامه ام قشنگه یا هیکل ورزیده ام؟

خاله به شوخی اخمی کرد و گفت:

-منظره ی چشمای چیت از همه اش بهتره مادر...

با شکایت گفت:

-پس بزارید شیدا با این قیافه ی ناقصش بیاد اب پاشی کنه منظره قشنگ تر باشه...

-وا بچه ام کجاش ناقصه؟ خیلی هم ناز و معصومه... به خودش برسه خوشگل و جذابم همیشه..

-خاله حرفاتون خیلی امروزیه ها..

-از بس که تو پارک این جوونا از این بحثا می کنن چشم و گوش منم باز شده مادر...

من و سورنا لبخندی زدیم.. خاله در حالی که به سختی از تخت پایین می اومد گفت:

-برم به زنگ به اشرف بزنم ببینم در چه حاله..

-بزارید کمکتون کنم خاله جان

دستش و بالا آورد و گفت:

-نه مادر.. خودم بلند بشم و همت کنم بهتره..

دلبراش سوخت.. پیری چه قدر ادم و ناتوان می کرد.. معلومه که جوونیش پر جنب و جوش و امیدوار بوده اما حالا.. به هر سختی ای بود رفت توی خونه... با رفتنش عقب تر نشستم و به دیوار پشتم تکیه دادم... خیره بودم به اب شلنگ و ناخوداگاه نگاهم کشیده شد به اندام و صورت سورنا.. اینم ترشی نمی خورد یه چیزی می شدا واسه خودش... وای خدا کنه شوهر منم این شکلی باشه... اخ که وزشکارم باشه خودم یه تنه قربونش میرم... ولی یه سوالی خیلی ذهنم و درگیر کرده که از جوابش عاجزم.. چرا نمی خوام شکستنش و ببینم؟ چرا گاهی تنها دلیل نیایشم با خدا میشه سورنا؟ چرا هر وقت می خوام چیزی از خدا بخوام، برگشتن سلامتیش و می خوام؟ سورنا هنوزم سحر و می خواد... چرا این حقیقت از ارم میده؟ چرا دوست ندارم اصلا دختری به اسم سحر وجود نداشته باشه دیگه؟ وقتی هر دختر مو بلوندی رو می بینم فکر می کنه که سحره.. وقتی هنوز اسم اون از زبونش نیوفتاده.. دلیم می خواد بگیرم خفش کنم... دلیم می خواد سرش داد بزنم مردک دختر قحطی که نیست چسبیدی به این عجزوزه... ولی نمی دونم چرا دلیم این چیزا رو می خواد... نمی دونم چرا انقدر به سر حسودیم میشه... کاش من و خواهرش ندونه..

همین طور خیره بودم و حواسم نبود که اونم داره نگاهم می کنه...

سورنا

داشتم حیاط و اب پاشی می کردم که سنگینی نگاه یه نفر و بدجور روی خودم حس کردم.. برگشتم سمت تخت که دیدم شیدا عین اینایی که از دنیا بی خبرن چشمش و دوخته به من و با حسرت نگاهم می کنه.. هر کسی غیر من بود مطمئنا برداشتش از این نگاه این بود که در حسر عشقم داره میسوزه اما من هیچ وقت دیگه هیچ نگاهی رو این طور تفسیر نمی کنم... همینطور نگاهم می کرد و چشم برنمیداشت.. متوجه نگاه من نبود.. منم چشمم و دوختم بهش.. خاله راست می گفت.. صورت گرد و چشمای خوش حالتش صورتش و بامزه و ناز می کرد... بینی نه قلمی، نه قوز دار و نه درشتش به لب های نه خیلی درشت یا باریکش می اومد... چهره اش معصوم بود همین معصومیتش باعث می شد که نگاه بعضی ها رو شدید به خودش جلب کنه... سفید رو بود و بین این همه دخترای برنزه ی خیابونی یه امتیاز برای پاک بودنش محسوب می شد... یه لحظه با سحر مقایسه اش کردم... فرق داشت خیلی هم فرق داشت.. حرفای سنگینش، چهره ی معصومش، سادگیش، شرمش... همه چیزش فرق داشت.. لحن صحبتش با جنس مخالف.. کاش کاش کاش... کاش تو زندگیم لیاقت همچین دختری رو داشتم... به چی سحر دل خوش بودم؟ این که جون میده واسه کامنتای یه مشت مرد بی ناموس زیر پستاش که وای عزیزم چه اندام تویی یا وای عزیزم چه فیس زیبا و جذاب و وحشی ای داری؟ چرا برام مهم بود؟ چرا انقدر خودم و بی ارزش می دونم که واسه داشتن همچین دختری به اب و اتیش میزنم.. نه، بهش ثابت می کنم.. به همه ی دنیا ثابت می کنم که سحر و امثال سحر لیاقتشون چیه... من میخوام کسی برای من باشه که ترس از دست دادنش و هر لحظه و هر ثانیه نداشته باشم... مدام حس نکنم که یه مرد بی غیرتم و اگه حرفی بزنم که چرا با فلان مرد حرف زدی بگه دیگه اسمم و

نیماره و کادو هامو پس بفرسته... خدایا میشه از این عشقا بهم بدی؟ قول میدم ثابت کنم که بی لیاقت نیستم...

ناخودآگاه به خودم اومدم و دیدم که با شرمندگی سرش و انداخته پایین...لبخندی زدم و گفتم:

-چی شد؟..تا چند لحظه پیش که خیره بودی..حالا خجالت؟

با شرم بیشتری گفتم:

-تو رو خدا ببخشید...تو فکر بودم، حواسم به نگاهم نبود...

جلو رفتم و اروم گفتم:

-من و نگاه کن..

به سختی نگاهش به نگاهم دوخت.با مهربونی گفتم:

-منم زیاد تو این فکر میروم..خجالت نکش....میدونم که کارت بی منظور بود..

مثل بچه ها با خوشحالی لبخندی زد و چیزی نگفت...

بعد از خوردن ناهار یکم استراحت کردیم و عصر بعد از جمع کردن یه سری خرت و پرت رفتیم سمت حافظیه

-وای اینجا محشره....خاله شما خیلی میایید اینجا؟

خاله با غصه نگاهی به اطرافش انداخت و با لبخند مغمومی رو به شیدا گفت:

-نه مادر....بعد شوهرم، پام و اینجا نذاشتم...

شیدا دستاش و گذاشت روی شونه های نحیف خاله و گفت:

-ببخشید خاله جون...نمیخواستم ناراحت کنم...اصلا بیا بریم مقبره تا فال بگیریم....

جلو جلو رفتن و من هم پشت سرشون راه افتادم..

-اقا پسر..

پسر بچه با ذوق لبخندی به شیدا زد و گفت:

-فال می خواهید خانوم؟

-اوهوم...

پسرک نزدیک شد و گفت:

-چند تا؟

-سه تا

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

-من نمیخوام...این مسخره بازیا چیه..

شیدا با اعتراض گفت:

-یه شبه ها...

با اکراه قبول کردم...

هر سه کاغذمون و باز کردیم..

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور

که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند به زر

که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

چیزی سر در نیاوردم. برگه رو مچاله کردم و با پوزخند رو به شیدا گفتم:

- واقعا اعتقاد داری؟

- نه ولی خب یه وقتایی همین امید های واهی حرفای حافظ امیدوارم می کنم... بعضی وقتا حتی شده به دروغ باید امیدوار شد چون یه وقت دیدی واقعا معجزه کرد...

لبخندی زد و منم لبخندی زدم.. خاله نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- شما بشینید اینجا تا من برم بیام...

- خاله جون کجا؟ من نمیزارم تنهایی جایی بری... بزارید با هم بریم

- جوون من چندین ساله دارم تنهایی سر می کنم و کمم نمی گزه... بشین میخوام یکم با خودم تنها باشم

- اما..

- لازم دارم خاله جان... بشینید که من گمتون نکنم یه وقت

- خیلی خب... پس ما هم همینجا منتظر تونیم..

خاله به سختی از جاش بلند شد و رفت. نگاهی به اطراف انداختم و بعد از کشیدن یه اه عمیق کنار شیدا جا خوش کردم... دیگه سحر تو زندگیم جا نداشت... کم به یادش می افتادم کلا کنار شیدا کم یاد دردم می افتم، کاش دلیلش و می دونستم.

- همیشه شعر فالتو بخونم؟

با تعجب گفتم:

- هان؟

لبخندی زد و گفت:

- حوصله ام سر رفته... دوست دارم شعر تو بخونم..

- اهان

کاغذ مچاله رو از جیبم دراوردم و گرفتم سمتش... مشغول خوندن شد و منم با پاهام روی زمین واسه خودم طرح می کشیدم.. دوست داشتم فضای سرد بینمون از بین بره..

- شیدا..

-هوم؟

-بچه به تو ادب یاد ندادن؟

خنده ای کرد و گفت:

-نه به اندازه ی تو که داری من و هی ادب می کنی...فکر کنم برگردم تهران ادبیاتم صد و هشتاد درجه تغییر کنه..طوری که واسه یه درخواست ساده سه ساعت مقدمه چینی و معذرت خواهی بکنم از طرف..دستم به دامانتان..این توسل مرا نادیده مگیرید تو را به ایزد یکتا قسم می دهم که بر من خرده مگیرید..

هر دو با هم خنده ای کردیم که گفتم:

-یه چیزی بگو..حوصله ام سر رفت..

-این همه ادم...این هه دختر شیرازی...پاشو برو مخ یکیشون و بزن که دیگه سرنره...تو که همه دست و پا میشکنن واست..

-من از اوناش نیستم..

خواست چیزی بگه اما حرفش و خورد و فقط یه نفس عمیق کشید...با شک پرسیدم:

-چی می خواستی بگی؟

-هیچی...

-ولی

-گفتم هیچی...فراموشش کن...

پوفی کشیدم و به زمین خیره شدم...لحنش تغییر کرد.کاغذ شعر و کنار گذاشت و گفت:

-می خوای برات یه چیز جالب بگم؟

نگاهم و دوختم توی نگاهش و چیزی نگفتم..با هیجان گفت:

-تا حالا درباره ی بیماریای چند شخصیتی یا همون اختلال شخصیت چیزی شنیدی؟

-نه...

-وای خیلی جالب...پس گوش کن تا برات بگم..

کاملا چرخیدم سمتش و با هیجان به حرفاش گوش دادم:

-خب از کجا شروع کنم؟...اهان..ادمایی که چند شخصیتی ان مدام در حال تغییر کردن...یعنی چند تا شخصیت مختلف با سن و تیپ و رفتار و اسم و حتی جنسیت متفاوت دارن که دائم در حال تبدیل شدن به اونان...هر کدوم از این شخصیت ها توی مواقع خاصی پیداشون میشه..مثلا یکیشون توی مواقعی که فرد رنج و درد زیادی رو تحمل می کنه یا مثلا شخصیت دیگه توی مواقعی که شخص توی شرایط بحرانی قرار داره و خطر رو احساس می کنه پیداش میشه و ...ممکنم هست که فقط یه شخصیت دیگه داشته باشه و ممکنم هست که بیست و چهار شخصیت دیگه هم داشته باشه ، بستگی داره...بعد دیگه..اهان...مثلا بعضی وقتا یه مرد جوون یه شخصیت زن داشته باشه وقتی اون شخصیت زن پیداش میشه رفتارش زنونه میشه و نسبت به مرد ها گرایش پیدا می کنه...مثلا ببخشید اینو می گم ممکنه که تو خیابون برای یه مرد عشوه بیاد و بخواد توجهش و جلب کنه که این خیلی مایه ی ابروریزی هست....یا حتی ممکنه شخصیتی داشته باشه که برای انتقام به وجودش آورده و شروع کنه به قتل ...پس این بیماری اصلا بامزه نیست...این ادما وقتی که به خودشون برمی گردن هیچ کدوم از کارایی رو که شخصیت هاشون انجام دادن به یاد نیارن..در اصل اراده ای ندارن وقت انجام این کارا...حالا تغییر شخصیتشونم معمولا با یه سردرد شدید و بعدشم بیهوش شدنشون انجام میشه..البته زمان کوتاهی بیهوش میشن..حالا می دونی ریشه تو چی داره این بیماری؟

-نه..چی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-تو کودکی....اگر به کسی تجاوز شده باشه،تحقیر شده باشه،مدام تو عذاب و سختی بوده باشه،صحنه های دردناک دیده باشه،برای جبران اون کمبودها شروع به ساخت چنین شخصیت هایی در ذهنش می کنه و در نهایت منجر به همچین افتضاحی میشه..

بعد از تموم شدن حرفاش مکث کوتاهی کردم و با هیجان گفتم:

-واقعا بیماری جالبیه..دوست دارم یه بار یکیشون و از نزدیک ببینم...

لبخندی زد و گفت:

-بیماری کمیابیه..

-می دونم...اخه تا حالا اطرافم ندیدم..

کمی فکر کرد و گفت:

-ولی من دیدم..

با تعجب گفتم:

-کی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-یکی از دوستای دبستانم...اون موقع نمی دونستم که دردش چیه اما رفته رفته از جریان با خبر شدم...

مکثی کرد و گفت:

-نمیدونم چرا دارم اینو به تو میگم...شاید چون بهت اعتماد دارم و میدونم هیچ وقت هم اون دختر و ملاقات نمی کنی..

نگاه غمگینش و به من دوخت و گفت:

-جلوی چشمش به مادرش تجاوز شده بود.....

اشک توی چشمش جمع شد..چون دل مهربونی داشت..البته این قضیه دل سنگ و هم اب می کرد حتی ادم دوست نداشت خودش و جای اون ادم هزاره تا بدونه چه حسی داره....چشمم و یه لحظه بستم و باز کردم -همیشه می دیدم یه زنگ خیلی میگه و می خنده و یه زنگ خیلی ساکت و گوشه گیره...گاهی رفتارای زننده داشت و گاهی خیلی عصبی طوری که چند بار من و که بغل دستیش بودم کتک زد...پدر و مادرم کبودیای روی بدنم و که دیدن رفتن مدرسه..پدرش یه کارگر ساده بود و مدرسه ما چون دولتی بود پول زیادی اون موقع نمی گرفت...مدیر مدرسه از جریان که با خبر شد اخراجش کرد و یه کتک جانانه هم مهمونش کرد...اون پدر و مادرش نبودن که ازش دفاع کنن و نازش و بکشن اما مادر من گوش و چشمم و گرفته بود که یه وقت دیدن اون صحنه های دلخراش خاطر من و ازرده نکنه...

پوزخندی زد و ادامه داد:

-بین دنیای ادم ها خیلی فاصله اس...درداشون فرق داره..یکی عاشقه،یکی یتیمه،یکی بی پول،یکی مریضه،یکی داغ داره....بگذریم..چشمم و که باز کردم دیدم اونم کبود شده و موهاش و لباسش نامرتبه...دلتم گرفت..اون روز مامان و بابا و مدیر مدرسه رو شبیه شیطان می دیدم...

بغض کرد و گفت:

-اگر اون کار و نمیکردم،شخصیت جدیدش که داره دیوونه اش می کنه به وجود نمی اومد...راهنمایی که بودم توی راه مدرسه دیدمش..لباس مردونه ی کهنه ای پوشیده بود و یه چرخ دستی رو حرکت می داد...شناختمش....صداش کردم...با نفرت نگاهم کرد و روش و برگردوند..هر روز می دیدمش و صداش می زد تا این که بالاخره یهروز وایساد..با نفرت کامل توی چشمم زل زد و پرسید چی می خوام...منم با بغض گفتم فقط می خواستم من و ببخشی...من نمی خواستم اون طوری بشه...اونم یه پوزخند زد و گفتش که چه طوری می تونه کسی رو که باعث شده نتونه اون برای بی پولی خانواده اش کاری بکنه رو ببخشه.میدونی سورنا...هوش محدثه خیلی خوب بود اگه به جایی می رسید و اخراج نمی شد و درس و ول نمی کرد به خیلی جاها می رسید ولی من

نذاشتم.. پدرش سرطان داشت و دو هفته بعد از دیدن محدثه بهم خبر رسید که مرده... هر روز بین راه صدایش که می زدم یه طور باهام رفتار می کرد اما همیشه نفرت تو نگاهش بود... خیلی سعی کردم مسیر زندگیش و عوض کنم اما نشد... یه دنده تر از این حرفا بود... اول دبیرستان که بودم یه دفعه به یه مقاله ای از یه بیماری برخورددم.. جذبم کرد، کامل خواندمش... هر چی بیشتر می خوندم بیشتر می فهمیدم که محدثه داره از این بیماری رنج می بره.. اما دیگه دیره شده بود... یه روز دیدمش که با یه مرد غریبه دارن میرن توی یه خونه و محدثه با اون ارایش غلیظش مدام برای مرده عشو میومد... هر روز

هر روز می دیدمش ولی با مردای متفاوت..

اشکش جاری شد... با صدایی که می لرزید ادامه داد:

-دیر فهمیدم سورنا... خیلی دیر فهمیدم که شخصیت خیابونیش و من به وجود اوردم... خیلی پستم خیلی... از خودم نفرت دارم.. اگه من نبودم الان وضع اون این بود..

با ناراحتی پرسیدم:

-نگو این حرفا رو شنیدم.. اصلا تو از کجا فهمیدی که خودش نبوده؟

اشکاش و پاک کرد و با بغض گفت:

-یه روز منتظر وایسادم بیرون بیاد.. دیدم بعد از یک ساعت بدو بدو با قیافه و لباس های نامرتب که دکمه هاشم باز بود زد بیرون... نزدیکش بودم و حرفاش و شنیدم.. مدام می گفتم خدایا من اونجا چی کار می کردم؟ اون کی بود؟ این چه قیافه ایه دارم؟ از چه پولی حرف میزد؟.. بعد زد توی سرش و با بغض گفت بدبخت شدم.. اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد.. لعنت به این مریضی.. لعنت به این بی اختیاری... لعنت به اون اشغالی که باعثش بود... بعدشم با گریه دور شد و رفت... اون روز به معنای واقعی فرو ریختم.. هر شب خوابش و می بینم که صدام میزنه و ازم کمک می خواد...

-خودت و مقصر ندون شنیدم.. تو بچه بودی و چیزی نمی دونستی که...

-پدر و مادرم که می دونستن..

-عذاب وجدان اونارو چرا تو داری؟

-دوست ندارم فرشته های زندگی من هیولای زندگی کس دیگه ای باشن..

لبخندی زدم و گفتم:

-بخوای نخوای هیولای زندگی داماداتون میشن..

بین گریه با شنیدن حرفم خنده ای کرد و منم به دنبالش خندیدم...دستمالی از جیبم درآوردم و گرفتم سمتش تا اشکاش و پاک کنه..

-خاله جون کجا موند؟

-من برم بگردم ببینم پیداش می کنم یا نه..

-باشه..

لبخندی زدم و ازش دور شدم..زیاد دور نشده بودم که تلفنم زنگ خورد...شیدا بود

-بله؟

-برگرد خاله داره میاد ..

-هان اوکی اوکی..اومدم..

تلفن و قطع کردم ودوان دوان برگشتم پیششون...خاله و شیدا زیر انداز و انداخته بودن و روی اون جا خوش کرده بودن....خاله داشت کاسه های خالی رو از اش پر می کرد...در حالی که کفشم و از پام در می اوردم گفتم:

-به به ..این اش خوردن داره..

خاله با خنده گفت:

-مادر تو دمپایی پاره هم برات خوردن داره..

شیدا دستش و بالا برد و در حالی که بلند بلند می خندید رو به خاله گفت:

-ایول خاله...بزن قدش..

-مادر من جونم کجا بود..

-بزن دیگه خاله..

خاله با ملاقه کوبید کف دست شیدا و که باعث شد صورت شیدا از درد جمع بشه...زود گوشیم و درآوردم و از قیافه ی با مزه و خنده دارش یه عکس گرفتم...گوشی رو برگردوندم طرفش و با شیطنت گفتم:

-ای اگه اینو واسه سمیرا بفرستم...

-تو همچین کاری می کنی..

-با تفکراتت خوش باش

-سورنا...

-تاثیر نداره..

-خاله..

خاله خنده ای کرد و گفت:

-این بارو منم با سورنا ام...

گوشی رو برگردوندم و مشغول شدم عکس و بفرستم برای سمیرا که دیدم یه دست دراز شد طرفم گوشی رو بقاپه. سریع جا خالی دادم.. دوباره اومد بگیره که از جا بلند شدم... پام و انداختم تو کفشم و د برو که رفتیم... شیدا هم پشت سرم بلند شد و در حالی که اسمم و بلند بلند صدا می زد سریع کفشش و پوشید و

-سورنا!!!!!!..... دوید دنبالم... من بدو و اون بدو... واقعا می خواستم عکسش و به عنوان یه تهدید واسه وقتایی که اذیت می کنه استفاده کنم...

-سورنا اذیت نکن...!!!!..

رسیده بودیم به ته پارک... تاریکم شده بود و خاله ام تنها بود... وایسادم سر جام.. نزدیک تر شد.. جز من و اون کسی نبود.. گوشی رو گذاشتم توی جیبم و خواستم حرفی بزنم که سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت... فقط یه ان صدای جیغ شیدا رو شنیدم

شیدا

داشتم می دویدم و برم گوشی رو از بگیرم که دیدم از حال رفت... فریاد زدم:

-سورنا!!!!!!.....

پرنده ها از ترس صدای من از روی شاخه پریدن... سرعتم و بیشتر کردم تا جلوی برخورد سرش با سنگفرش پارک و بگیرم... چشماشو بسته بود.. اسمش و با نگرانی صدا زدم:

-سورنا... سورنا... تو رو خدا جواب بده..

چند تا سیلی محکم کوبیدم تو صورتش اما کوچکترین تاثیری نداشت... با عجز نالیدم:

-خدایا خودت به دادم برس.. حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟

-خانوم چی شده؟

با صدای مرد انگار نور امید و به دلم تابوندن.. سریع برگشتم عقب و به دو تا پسر جوونی که پشت سرم بودن با عجز گفتم:

-اقا بیهوش شده.. تو رو خدا کمکم کنید بیرمش درمونگاه..

همونی که ازم پرسیده بود چی شده نشست و گفت:

-من پدرم پزشکه..الانم تو پارکه...تماس می گیرم بیاد اینجا تا ببینه چی شده...

هول شدم و گفتم:

-نه..

با تعجب پرسید:

-نه؟

نگاهم و به تیله ی مشکی چشماش دوختم و گفتم:

-منظورم اینه که یه بیماری خاصی داره ببریمش درمونگاه بهتره...اصلا من خودم زنگ می زنم امبولانس .ممنون از هم دردتون...بخشید که مزاحم شما شدم..

لبخندی زد و گفت:

-امبولانس دیر می رسه...صبر کنید من می رسونمتون درمونگاه...

فرصت مخالفت نداد و به دوستش اشاره کرد که سورنا رو از روی زمین بلند کنند...به رفتنشون خیره بودم و داشتم دنبالشون می رفتم که یاد خاله افتادم...وای خدایا تو بد مخمصه ای گیر افتاده بودم...سورنا رو که گذاشتن توی ماشین دوست پسره رفت و به منم اشاره کرد که جلو بشینم چون سورنا پشت بود...به محض نشستنم پاش و گذاشت رو گاز و با سرعت هر چه تمام تر روند...شماره ی خاله رو گرفتم...بعد از خوردن چند تا بوق با نگرانی جواب داد:

-کجا یید شیدا جان؟نگرانتون شدم..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-هیچی خاله جان...سورنا یکم دل پیچه داشت...رفتیم تا درمونگاه ببینیم مسموم نشده باشه شما منتظر باشید ما زود میاییم نیومدمم برید خونه..حالش بد بود نتونستیم بیاییم به شما بگیم دیگه..تو رو خدا بخشید..منم باهانش رفتم که یه وقت بلایی سرش نیاد موقع رانندگی..

-کار خوبی کردید دخترم منم بی خبر نزار از نگرانی خوابم نمیبیره...منم بر می گردم خونه تا بیایید

-چشم..نگران نباشید چیزی نیست..فعلا

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و با نگرانی نگاهی به سورنا که بی جون روی صندلی عقب افتاده بود انداختم.

-پسر خالتونه؟

متعجب نگاهی به همون پسره انداختم و گفتم:

-نه

-نامزدتونه

-نه

-ببخشید فضولی می کنم ولی پس نسبتون چیه با هم دیگه؟

پوفی کردم و با پوزخند گفتم:

-مثل برادرمه...

-اهان..

دیگه حرفی نزد...ده دقیقه بعد جلوی درمونگاه بودیم...رفت داخل و با چند نفر از پرسنل برگشت تا سورنا رو ببرن تو...تمام وجودم از اضطراب می لرزید..من به سمیرا قول داده بودم اگه پیشش بد قول می شدم چی؟ اگه سورنا از دست می رفت چی؟ خدایا تو به رو به آرامش حضورت قسم نا امیدمون نکن...بلایی سرش نیاد

-این فرم و پرکنین تا بیمارتون بستری بشه..

خودکار و گرفتم دستم و شروع کردم به پر کردن فرم...تموم که شد هلش دادم سمت پرستارو با نگرانی رفتم سمت همون پسره..

-کجا بردنش؟

اشاره ای به کنار دستش کرد و گفت:

-بردنش تو این اتاق...سرم زدن، دکترم داره معاینه اش می کنه..

اهی کشیدم و گفتم:

-ببخشید شما رو هم درگیر کردم...برید دیگه بیش تر از این اذیت نشید. شب شما رو هم خراب کردم..

لبخند جذابی زد و گفت:

-این چه حرفیه...تا باشه از این درگیریا...من عاشق کمک به هم نوعم هستم..

لبخندی زدم و نگاهش کردم. جذاب بود و قد بلند..موهای تقریبا بلند و مشکی رنگش بدجور به پوست سفیدش می اومد...مژه های بلندش تیله ی مشکی چشمش و پوشونده بود و دماغ خوش فرمی داشت.

-من شهاب هستم

-خوشبختم از اشناییتون..

لبخندی زد و گفت:

-هنوز که اشنا نشدیم..فقط اسمم و گفتم...

-همینم یعنی اشنایی

-اسم شما چیه؟

متعجب نگاهی انداختم که گفت:

-فقط محض کنجاوبه

بیخیال گفتم:

-شیدا..

-به چهره تون نمیاد

-چه طور؟

-چهره تون بچه گونه و شر

مردک اگه کسی جز خودمون تو بیمارستان نبود و اگه کمکمون نکرده بود و اگه شخصیتم اجازه می داد تا می خورد لگدش می زدم....سورنای بدبخت بی حال افتاده اون تو بعد این از من شجره نامه می پرسه..اخه درکم خوب چیزیه والا...خواست حرفی بزنه که دکتر از اتاق اومد بیرون...دویدم سمتش و با عجز گفتم:

-چی شد آقای دکتر؟

-نسبتتون با بیمار؟

چی می گفتم اخه؟ می گفتم رفیق فابریکشم؟ یا دختر خاله شم؟ یا همسایشم؟ مکثی کردم و گفتم:

-خواهر ناتنیش هستم...

دکتر پوزخندی زد و گفت:

-خبر داشتید که برادرتون تومور داره..

با بغض گفتم:

-بله...

-یه حمله بوده رفع شده...تا یک ساعت دیگه می تونید برید...

با خوشحالی گفتم:

-مرسی دکتر..

-برادرتون تحت درمان قرار گرفته؟میشه جلوش و گرفتار..خوش خیمه..

-بله دکتر می دونم..فکر کنم تحت درمان باشه..

سری تکون داد و رفت..

-من دیگه برم

نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم و گفتم:

-واقعا ممنونتونم اقا شهاب...شما نبودید معلوم نبود که چه بلایی سرش می اومد...

-ای چه حرفیه...این کار وظیفه ی هر انسانیه...لطف و محبت نیست..

-بازم ممنونتونم به خدا..امیدوارم یه روزی براتون بتونم جبران بکنم..

-ببخشید من عجله دارم فعلا باید برم...میشه شمارتون و داشته باشم؟

پسره ی پررو..چه زود وا داد...ای بزنگ چهره ی جذابش و تغییر فرم بودم...با دیدن چهره متعجبم خنده ای کرد و گفت:

-مگه نمی خوای جبران بکنی؟

-چرا ولی...

-چه جووری وقتی لازمت داشتم بهت خبر بدم؟

کارتی از جیبش درآورد و شماره ای رو روش یادداشت کرد...

-این شماره ی منه...هر وقت دلت راضی شد بزنگ بزن تا شمارت و داشته باشم...قسم می خورم که مزاحمت نمیشم..

لبخندی زدم و کارت و از دستش گرفتم..چشمکی زد و با خوش رویی گفت:

-پس به امید دیدار های بعدی..فعلا خداحافظ

-خداحافظ

به محض رفتنش پوفی کردم و تکیه ام و به دیوار دادم...این و کجای دلم بزارم...عمرای بهش زنگ بزنم..کمک کرده که کرده...من که نباید انقدر راحت به دست بیام تازشم...من تا این پسره ی یالغوز و سر جاش نشونم کسی و تو زندگیم راه نمی دم...ای خاک بر سرت شیدا که لیاقت دوست داشته شدن نداری....

-خانوم

با صدای ظریف پرستار به خودم اومدم

-بله؟

-بیمار تون می تونه مرخص بشه..

نگاهی به ساعت انداختم..یک ساعت و نیم

گذشته بود..خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم..در اتاق و باز کردم...سورنا دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود

خنده ای کردم و گفتم:

-همه جای دنیا تو مواقع سخت دخترا لوس میشن و غش می کنن ولی از شانس من هر کی به من رسید عملکرد خاصی نسبت به دنیا نشون داد..

نگاهم کرد..نخندید..نگاهش بغض داشت.

-فهمیدی؟

با تعجب پرسیدم :

-چی و ؟

-چیزی درباره بیماریم..

مکثی کردم و با لبخند گفتم:

-هان...اوممممم من که نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی....

با بغض گفت:

-می دونم که می دونی....پس مسخره بازی و کنار بزار

_اوممممم...منظورت همینه که یه تومور خوش خیم داری که خدارو شکر بالای پنجاه درصد خوب میشی؟اره؟

پوزخندی زد و گفت:

- پس فهمیدی..

- ایرادی داره؟

نشست روی تخت... منم رفتم کنارش روی صندلی همراه نشستم

- دارم دیوونه میشم..

- به خاطر؟

- این مریضی لعنتی که همه چیزم و ازم گرفت و معلوم نیست چه چیزای دیگه ای رو قراره که بگیره.

- ولی تو هنوز با ارزش ترین چیز تو داری..

چی؟

- روح خدا رو...

- هان؟

- خیلیا سعادت داشتن این هدیه ی بزرگ و تو همین لحظه ای که تو نشستی و از زنده بودن می نالی نداری... خیلیا ارزوشونه یک دقیقه هم که شده این هدیه رو داشته باشن و به اندازه یک دقیقه فقط جبران کنن زندگی نکردشون و... هنوز زنده ای.. هنوز روحی رو که خدا از خودش تو وجود تو دمیده رو داری.. هنوز فرصت تبدیل کردن مشکلاتت و به یه شانس بزرگ داری.. آدمیزاد به خاطر همین روح که اشرف مخلوقاته... سورنا...

- هوم؟

- یه چیزی و قبول داری؟

- چی؟

- این که قهرمانی که با محدودیتاش مبارزه کرده و به هدفش رسیده بیش تر از قهرمانی که بی هیچ محدودیتی به هدفش رسیده برای مردم قابل ستایشه

_ من نمی خوام قهرمان بشم... فقط می خوام آرامش زندگیم برگرده... فقط می خوام همه چیز دوباره مثل اولش بشه...

نزدیکش شدم و گفتم:

- سورنا....

نگاهم و کرد و حرفی نزد...

_قوی باش...تو می تونی طعمه ی طوفان زندگیت نشی...

پوزخندی زدم و با بغض گفتم:

-شیدا من تومور دارم..بحث از دست دادن و پول یا مقام نیست که دست من باشه...مشکل من چیزیه که دست خداست...

لبخندی زدم و به رو تختی ابی رنگ خیره شدم:

_من مطمئنم تو فقط داری تنبیه می شی نه بیشتر....مطمئنم بازم به آرامشت می رسی...فقط یه خواهش نگاهش کردم:

_تو برای من همیشه اسطره ی مقاومتی،چون یه مردی.....پس هیچ وقت نزار به عنوان یه خواهر..نه من و نه سمیرا و نه مادرت شکستنت و ببینیم...زندگی کن سورنا...با هر لحظت عشق کن ولی نزار حتی یه لحظه هم حس مرده ی متحرک داشته باشی...ادامه بده..عاشقی کن...بدو...بخند...شکست بده...همه رو...سحر ، تومور،سرنوشت و هر چیز دیگه...اگه قدرتشو نداشتی...درگیر این طوفان نمی شدی...فقط خواهش می کنم نزار شکستنت و ببینیم...

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-تو کی هستی شیدا؟

-دختر همسایه..

هر دو با هم زدیم زیر خنده...کمکش کردم لباساش و عوض کرد و با هم از درمونگاه زدیم بیرون..

-بخشید شبت و خراب کردم..

-اگه اون عکس و پاک کنی می بخشم..

-نخیر اون گرو میمونه که منو عصبی نکنی...

نیشگونی از بازوش گرفتم که اخش رفت هوا

-تا تو باشی رجز نخونی

-وحشی

-خودتی...

سورنا

-من میرم عقب..

-عقب همه پسران..من جلو میشینم..

شونه ای بالا انداختم و رفتم تا روی صندلی خالی ای که نشون کرده بودم بشینم... تو حال و هوای خودم بودم که
یه پسر اسم شیدا رو با هیجان صدا زد:

-شیدا خودتی؟

نگاهم و دوختم بهشون.... دستام و مشت کردم.. به چه حقی اسمش و بلند صدا می زد؟ بقیه چه فکری با خودشون
می کردن؟

شیدا از جاش بلند شد و گفت:

-سلام ..خوب هستید؟

اصلا این مردک دیلاق کی بود که این باهش حرف می زد؟ می گم همه دخترا مثل همین می گن نه..

-داداش خوبی؟

نگاهی به پسر کنار دستم انداختم و با جدیت گفتم:

-اره..خوبم..

-ولی قرمز شدی...

-چیزی نیست..

دیگه پی اش و نگرفت... پسر ی بی شعور، نشست کنار شیدا... به خدا اگه بزارم جلسه ی بعد دور از خودم
بشینم... اصلا به من چه؟... چه مربوط باشه چه نباشه دوست ندارم بینم کسی این طور بهش چسبیده.. پدرش به
من سپردتش... دارم براش...

کلاس تموم شد و تا شروع کلاس بعدی نیم ساعت وقت بود.. دیدم پسر بلند شده داره مخ شیدا رو میزنه که با
هم برن بیرون از دانشگاه و چیزی بخورن... دیگه طاقت نیاوردم.. از جام بلند شدم و عصبانی رفتم
سمتشون... سریع کیف شیدا رو از روی صندلیش برداشتم و با لبخندی ساختگی و توأم با حرص گفتم:

-بریم یه چیزی بخوریم عزیزم؟...

دستش و گرفتم و کشیدم و بهش مهلت نظر دادن ندادم... پسر همین طور مات به جای خالی شیدا نگاه می کرد..

-ای...سورنا...ول کن دستم وحس خوبی ندارم..سورنا گفتم ول کن..

دیدم کسی دورمون نیست...با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:

-چون مریضم حس خوبی نداری؟ با پسرای غریبه روز اول دانشگاه لاو می ترکونی حس بدی نداری؟..ایول اگه این کاره ای یه حالیم به ما بده...نکنه به ادمای توموردار الرژی داری و برات کسر شأنه؟

لباش و با عصبانیت روی هم فشار می داد و دستش و که توی دستم بود مشت کرده بود..با بی رحمی ادامه دادم:

-وقتی کنار منی،وقتی مسئولیتت با منه،وقتی پدرت سپردتت به من نمیزارم غلطایی رو که می کنی بکنی...پس اینو اویزه ی گوشت بکن شیدا...اومدی اینجا درس بخونی..نه پسر بازی...

اشک از چشماش سرازیر شده بود و لبش می لرزید...با بغض و عصبانیت گفت:

-حتی لایق این نیستی که بخوام باهات حرف بزنم و بی گناهیم و اثبات کنم...

دستش و از دستم خواست بکشه که محکم تر گرفتمش و با عصبانیت گفتم:

-کجا؟

عصبانی تر از من داد زد:

-جایی که تو و امثال تو نباشن...جایی که به هر دختری برچسب هرزگی نزنن و ادماش دم از نجابت نزنن در حالی که خودشون دارن تو با تلاق گندکاریاشون غرق میشن..

-شیدا من..

-هیچی نگو سورنا...دیگه نه خودت و نه تفکرت برام مهم نیستین...

-شیدا..

-فکر کردی همه سحرن؟اره؟...اره خب..اون جوریا احترامشون واجب تره...بیشتر عاشق دارن دور و برشون..بیشتر ادم دارن دورشون که هواشون و داشته باشه..کسی جرات نکنه بهشون تو بگه چون دوست پسرای نازنینشون به خاک سیاه میشوننش...

با نگرانی گفتم:

-اروم باش شیدا

با بغض ادامه داد:

-اروم نمی شم...سخته برام...بعد این همه سال رعایت کردن و پامو از گلیمم دراز تر نکردن یه نفر بیاد و با چند تا کلمه این طوری روحم و اذیت کنه...بیاد و یه روزه من و بکنه پسر باز...نمی گم مریم مقدسم ولی از خیلی از دخترایی که فکرشون چیزی جز تیغ زدن پسرا نیست بهترم...خیلی بهترم...

-اره عزیزم...میدونم...بهتری..حالا اروم باش....

-کاش قبل از زدن حرفات یکم فکر کنی....

-لعنت به من که نمیتونم دوست خوبی باشم...ببخش شیدا...ببخش دیگه

پوزخندی زد و رفت...خدایا لعنت به من که تو جهمم خریکه...اخه چه غلطی دارم می کنم؟ چه مرگمه؟ من کی اونم که اینطور سرش داد می زنی؟ به چه حقی دلش و شکستم..دل تنها سنگ صبورم و...خدایا من خودمم از دست خودم گرفتار شدم..این دخترام دیگه زیادی کینه هستن والا...کلافه نشستم روی چمن و تو سکوت خودم به رفتنش نگاه کردم....داشتم از دور دید می زدمش که دیدم همون پسره دوباره اومد سر راهش..

شیدا

-شیدا.....

با عصبانیت برگشتم سمت صدا..شهاب بود..نفس عمیقی کشیدم و جزومو محکم تر گرفتم تو دستم...

-بله؟

لبخندی زد و گفت:

-اون پسره کی بود؟

خواستم با جزوه بکوبونم تو صورتش و بگم به تو چه خرزو خان؟ ولی یه لحظه ژن شیطنتم فعال شد..حالا بچرخ تا بچرخیم اقا سورنا...همچین حالتو بگیرم کف کنی ازت دلستر و صابون تولید کنن...اخم با مزه ای کردم و گفتم:

-یه مزاحم...

عصبی گفت:

-مزاحم؟ غلط کرده...بزار برم صورتش و بیارم پایین...

-ول کن...رفع شد مشکل..

-چه طوری؟

-نمیخوام درگیری پیش بیاد...لطفا

-آخه حرف حسابش چیه؟

-حرف حسابش حرف مفتیه..حالا فهمیدی؟

-نه والا

-میای بریم بوفه یه چایی بخوریم؟ من خیلی ه*و*س کردم...

از خدا خواسته به سمت بوفه اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید...

نشست رو به روم و یکی از لیوان های یک بار مصرف رو هم گذاشت جلوم:

-تو خواهر و برادر داری؟

لبخندی زد و گفت:

-یه خواهر دارم خارجه...اسمش مهتابه...

-چندسالشه؟

-از من پنج سال بزرگتره..

-برای تحصیل رفت خارج؟

-اره...ولی بعدش ازدواج کرد و همونجا خانواده تشکیل داد..

-بهتر نبود بر می گشت ایران و به مردم خودش خدمت می کرد؟

پوزخندی زد و گفت:

-مردمی که قدر نمی دونن خدمت کردن بهشون فایده ای نداره..منم بخونم می گم برام دعوتنامه بفرسته که

برم....تو چی؟ نمی خوای بری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-من از همین خاک زاده شدم و جسدمم میشه خاک همین جا...جایی نمیرم...

یک قلوپ از چایش و خورد و در حالی که با تحسین نگاهم می کرد گفت:

-فردوسی کوچک....

با تعجب گفتم:

-چی؟

چشمکی زد و گفت:

-حرفاتو میگم...

خنده ای کردم گفتم:

-دیوونه...

اون هم به تبعیت از من خندید...

خواستم لیوانم و از روی میز بردارم که از پشت شهاب، سورنا رو دیدم که با عصبانیت چشم به ما دوخته بود...

-چی شده؟

لبخندی ساختگی زدم و گفتم:

-هیچی

و یک قلوپ از چایم و خوردم...

-بریم؟

-بریم...

هر دو بلند شدیم و از بوفه به سمت کلاس رفتیم...پسر خوبی بود...البته در حد یک دوست معمولی...اوه اوه خدا به

دادم برسه مسیر برگشت وسورنا هفتاد و هفت پشتم و میاره جلوی چشمم...

-خیلی دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم شیدا

-حتما چرا که نه...البته ترجیح میدم در حد دو تا دوست معمولی باشه اینشنایی...

-چرا؟

-اهل دوستیای بی نتیجه نیستم..

-شاید بی نتیجه نبود...

-با تفاوتی که توی دنیامون دیدم، به گمونم نتیجه ای نداره...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-همین هم غنیمته...

چشمکی زد و گفت:

- پس فعلا

با خنده گفتم:

- به سلامت...

اومدم برگردم و از محوطه دانشگاه بزنم بیرون که دیدم سورنا پشتم وایساده و مثل میرغضب نگاهم می کنه:

- چیزی شده؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- دارم همون کاری و که خودت گفتی انجام میدم

- من کی گفتم بیافتی دنبال این بچه سوسول؟

با عصبانیت ولی اروم گفتم:

- همه ی دخترای پسر باز همین کار و می کنن... منم پسر بازم دیگه...

- شیدا....

- می خوام برم خونه...

محکم در ماشین و به هم کوبیدم... اونم سوار شد.. در و محکم کوبید و با حرص دستش و گرفت به فرمون:

- منظورت از این کارا چیه؟

- عاشقش شدم..

با خشم فریاد زد :

- چی؟...

- عاشقش شدم داداشی..... دلم می خواد ایندم و باهاش بسازم...

با خنده ای هیستیریک گفت:

- چی داری می گی کوچولو؟

حرص درار تر از قبل گفتم:

- خوشگله.. خوش هیكله.. جنتمنه... خلاصه همه چی تمومه.. چرا نخوامش؟ اونم که عاشق منه...

دندوناش و روی هم سایید....

-شیدا خدا شاهده به بابات همه چیز و می گم و به خاک سیاه میشونمت...

-به تو چه مربوطه؟

عصبانی تر از من داد زد:

-به من مربوط نیست...به بابات که مربوطه...

زل زدم تو چشمات و گفتم:

-اگر جلوی عشقم و بگیری یه عمر اهم گریبانت و می گیره...

-این عشق نیست لعنتی...هوسه..نفهم هوسه..

داد زدم:

-یه بار دیگه به من توهین کنی من می دونم با تو...

دستش و گرفت به یقم و با خشم من و کشید طرف خودش...جا خوردم.نمیتونستم تکون بخورم..نفساش می خورد
به صورتم..یکم صورتم و تجزیه و تحلیل کرد و گفت:

-اگه بهت ثابت کنم که ارزش دوست داشتن نداره...بازم پا فشاری می کنی؟

جواب نمیدادم و فقط با ترس نگاهش می کردم...با ناله داد زد:

-هان؟

اب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

-نمی دونم

-جواب من و درست بده...

-یقم و ول کن..

به جای این که ول کنه من و بیشتر نزدیک خودش کرد.پوزخندی زد و اروم گفت:

-ترسیدی خانومی؟

اونقدر نزدیک بود که وقتی حرف زد گرمای نفسش و رو پوست لطیفم احساس کردم...

-سورنا..

در جواب ناله ام عصبی گفت:

-انقدر دوستش داری که دل داداش و میشکنی لعنتی؟

با بغض گفتم:

-می خوام برم خونه...دارم اذیت میشم....

سرم پایین بود و اشک می ریختم که احساس کردم دستاش از یقم جدا شد...سرم و اوردم بالا که دیدم از شدت دردی که تو سرش پیچیده، دیپ جمع شده توی خودش و سرش و فشار میده..با ترس گفتم:

-سورنا...خوبی؟سورنا تو رو خدا به چیزی بگو...

با گریه داد زدم

-سورنا.....

به سختی و با نفسس نفس گفتم:

-برسون درمونگاه من و.....نمیتونم به هوش باشم...

خواست ادامه بده که نتونست و از حال رفت..به زحمت هلش دادم صندلی کناری و روندم تا بیمارستان....با سرعت هر چه تمام تر می رفتم که خدایی نکرده به وقت کار از کار نگذره..مثل بچه های معصوم یه گوشه ای اروم گرفته بود..چراغ قرمز شد..توقف نکردم و سریع ازش رد شدم..خیلی زود خودم و به همون درمونگاهی که با شهاب برده بودیمش رسوندم...

سورنا

-دکتر چی گفت؟

با حالت قهر گفتم:

-گفت با پزشک معالجت تماس گرفته وگفته که باید هر چه سریع تر تحت درمان قرار بگیری

پشتش و کرد به من و از پنجره به بیرون خیره شد..از تاریکی هوا معلوم بود که ساعت از هفت شب گذشته...

-به خاله چی گفتی؟

-زنگ نزد..خودم زنگ زدم بهش و گفتم که یه چند تا کار دانشگاهی مونده رفتیم اونارو انجام بدیم..

کلافه بودم از سرد بودنش.تحمل قهرش و نداشتم..اون لحظه که فهمیدم نمیتونم کنار کس دیگه ای ببینمش دارم به خودم شک می کنم...می ترسم دوباره دلم و باخته باشم.اونم تو این وضعیتی که هیچ کس قبول نمی کنه بشه

زن زندگی یه ادم سرطانی که هر لحظه از هوش میره..یه ادم شکست خرده که همه چیزش و باخته.....خدایا اخیه این چه دردیه که من دارم؟ نه هر چی که هست باید سرکوب بشه....

-شیدا...

جواب نداد..حتی روش و نکرد سمت من...

-قهری؟

باز هم جواب نداد

-چرا رفتارت برگشته؟ چون مریضم؟ چون تومور دارم و با پسرای دیگه فرق دارم؟ یه مریض ادم نیست؟ حرفات شعار بود؟ اره خب..هیچ کس حتی دوست نداره رفیق یه ادمی که سر تا پاش دردسره باشه...بیخشید که تا الانم وقتتو تلف کردم..دیگه هیچ وقت جلوی چشمت نمیام..من..من خر

-من خیلی وقت بود که می دونستم...

با شنیدن صدای ارومش دیگه حرفم و ادامه ندادم....فقط متعجب به صورت معصومش نگاه می کردم:

-چی؟

چند قدم جلو تر اومد و گفت:

-دو ساله که می دونم...

-یعنی...

سرش و به علامت مثبت تکون داد...

-چه جوری؟

-سمیرا تاب نیاورد و برای این که اروم بشه خودش و خالی کرد...

پوفی کردم و ادامه داد:

-اگه سر تا پای تو دردسر بود..اگه خسته کننده بودی حتی قید شیراز و هم میزدم...

-یعنی تمام حرفایی که بهم می زدی منظور دار بود؟

شونه ی بالا انداخت و گفت:

-می تونی هر طور که دوست داری برداشت کنی..

-شیدا...

منتظر نگاهم کرد..خواستم بگم خیلی دوست دارم...خیلی عاشقتم..دوست دارم برای همیشه کنارم باشی.بشی هم دردم...دردام و اروم کنی...نگرانم بشی...به خاطرم جیغ بزنی....تو برام یه نور امیددی..اما فقط گفتم:

-ممنونتم...خیلی

پوزخندی زد و گفت:

-بابا می خواد برام یه خونه ی کوچیک نزدیک خونه ی خاله بگیره...

با تعجب گفتم:

-برای چی؟

-این طوری راحت ترم..

-خاله ناراحت میشه..

-من خونه ام..هر وقت بخواد میتونه بیاد...از هم جدا باشیم بهتره....یه سری سو تفاهم داره پیش میاد

سو تفاهم؟نکنه فهمیده باشه چه مرگمه؟...بغضم گرفت...حتما زود تر از من بو برده و می خواد ازم دور باشه ...

-ولی تو هنوز برای مستقل شدن سنت کمه...

-صلاحم و پدر و مادرم بهتر می دونن

-پدرت و چه طور راضی کردی؟کی باهش صحبت کردی؟اصلا چرا نمیری خوابگاه حداقل؟

-همون شبی که رسیدیم از شهرزاد خواستم که بابام و راضی کنه..بهش گفتم کنار خونه ی خاله یه

خونه برای فروش گذاشتن که نقلی هم هست...اینطوری هم خاله واسش بهم هست هم من راحتم...بابام به سختی

راضی شده ولی خب بالاخره راضی شده..

با غصه گفتم:

-هر طور راحتی...

-فردا هم بابا میاد تهران که با فروشنده صحبت کنه...اگر همه چی تموم شه تا سه چهار روز دیگه میرم اون جا...

-راحت تر از چیزی که فرض می کردم قبول کرد

-پدر من همینه...ظاهرش سرسخت ولی باطنش مایل...

-هر طوری که راحتی...

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت... می‌دونست؟ همه چیز و؟ یعنی تحملم اجبار نیست و نبوده برایش؟

کاش راستین این جا بود... کاش بود و یکم با خنده‌ها و شوخیاش ارومم می‌کرد... کاش سمیرا بود تا از عشقم برایش بگم و سبک بشم... خواهرمه، سنگ صبورمه، دوای دردومه...

سرم و تکیه داده بودم به تخت و تو فکر بودم که دیدم در باز شد و راستین پرید تو... حدودا یک دقیقه شوکه نگاهش می‌کردم که پوفی کرد و گفت:

-تومور مغزی دار یا نه تومور زبونی که یه سلام نمی‌کنی بی فرهنگ...
به مسخره چشم غره ای رفت.. خنده ای کردم و شوکه گفتم:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

-زنگ زدم به شیدا حالت و پرسرم گفت پاشو گمشو بیا شیراز این رفیق غشیتو جمع کن جلو در و همسایه ابرومون و برده.. من جیم شدم اومدم..
خندیدم و گفتم:

-مسخره بازی درنیار.. جدی برای چی اومدی؟

-داداش ناراحتی برم؟

-همچین خوشحالم نیستم..

-غلط کردی... چه پروئه

-ااا راستین شما کی رسیدید؟

راستین گل و به دست شیدا که حالا وارد اتاق شده بود و کنار راستین ایستاده بود داد و گفت:

-با اون دادی که شما زدی اگه در حال استخراج نفتم بودم جت سوار می‌شدم میومدم...
شیدا طلبکار گفت:

-من کی داد زدم؟ من فقط با گریه گفتم بیهوشه..
گریه کرده؟ به خاطر من؟ خوش خیال نباش سورنا.. از ترس بوده...
نگاهم خیره به شیدا بود که راستین اهمی کرد و گفت:

-داداش یکم نگاهت و به ما بدوز...
دنبال یه چیزی می‌گشتم پرت کنم تو صورتش اما پیدا نکردم... چشم غره ای رفتم و گفتم:

-خر دیدن نداره که....

-من و باش واسه خاطر کی هلك و هلك اومدم شیراز...

-تو كار و زندگى ندارى مفت خور؟

-كار و زندگى من توبى

خنده اى كردم و گفتم:

-به خدا ديوونه اى راستين..

شيدا هم لبخندى زد و اومد تا دسته گل و بزاره کنار تختم..چه قدر دوست داشتم بازم باهام خوب بشه..بازم با حرفاى فلسفيش ارومم كنه...نگاهم كنه..به روم لبخند بزنه..اما دريغ از يك نگاه...دلم شكست..تحمل اين و كه شيدا باهام بد بشه رو نداشتم...دختر مهربون و فرشته ي نجات زندگى من داره ازم رو برمى گردونه..

چه خوبه كه راستين اومده و حداقل حرفام و غمام تو دلم نمى مونه....دسته گل و گذاشت و يكى از كمپوت هاى کنار تخت و باز كرد و خالى كرد توى ظرف..بدون اين كه نگاهم كنه گرفت سمتم..صدای تلفن راستين بلند شد و گفت:

-بيخشيد من يه لحظه برم جواب بدم بيا..

-باشه رفيق برو

-منتظره اجازه جنابعالى بودم..

رفت..خنده اى كردم و خواستم ظرف و از دست شيدا بگيرم كه حواسم نبود و مچ دستش و گرفتم...مثل برق گرفته ها نگاهم كرد..خودمم شوكه بودم..نگاهش و دوخت به چشمام و منم حركتى نكردم..خيلى زود به خودش اومد..نگاهش و به کنار دوخت و گفت:

-بگير بخور....حالت و بهتر مى كنه..

اروم گفتم:

-يعنى باور كنم الان نگرانمى؟

نگاهى به دستم كه دور مچش حلقه شده بود انداخت و گفت:

-ادم نگران برادرش ميشه...نميشه؟

خواستم بگم به من نگو برادر..داد بزنم بگم برادرت نيستم...اما نتونستم..با افسوس دستم و از مچش جدا كردم و ظرف و گرفتم

- تازه یه روز رفتما

- به هر حال

- بدک نبود... به والیبال که نمیرسه...

- کی تحت درمان قرا می گیری سورنا؟ هر چه زودتر تصمیمت و بگیر... دکتر گفت باید سریعا عمل بشه..

اهی کشیدم و نگاهم و به خیابون دوختم

- با تواما..

با ناراحتی گفتم:

- فردا به دکتروم زنگ می زنم و میگم آماده ام...

- خوشحالم که مقاومت نمی کنی..

- شاید دلیلش اینه که برای زندگی یه دلیل تازه پیدا کردم...

راستین با شیطنت گفتم:

- اوهو بزار یه روز بگذره.. حالا طرف کی هست؟

لبخندی زدم و همونطور که به عابرای خسته و پیاده نگاه می کردم گفتم:

- بیشتر از یه روزه...

- نخیر مجنون شدی رفته..

لبخند خسته ای زدم و حرفی نزد. راستین از تو ایینه به شیدا گفتم:

- همه مردا این طوری نیستن.. ایشون یکم امروز عاشق فردا فارغ تشریف داره..

خسته گفتم:

- چرت و پرت نگو راستین ...

- چرته؟

-اره

- حتما چرته دیگه...

خواستم برگردم و عکس العمل شیدا به حرفام و ببینم اما هر چی با خودم کلنجار رفتم نتونستم...دنبال یه بهونه گشتم برای همین برگشتم عقب و به هوای نگاه کردن به اجناس مغازه ای که ازش رد شدیم زیر چشمی نگاه می هم به شیدا انداختم..گرفته و ناراحت بود..یعنی به خاطر حرفای من بود؟چه لزومی داره به خاطر من باشه وقتی که من مثل برادرم براش....

سریع برگشتم و به شمارش معکوس چراغ قرمز خیره شدم...

-خب بریم کجا؟

-بریم پارکی جایی یکم پیاده روی کنیم

-تو این سرما؟

-می چسبه..

-داداش سگ لرز میزنیم...

-پس من دیگه نظر نمیدم

-بهتر

-بی فرهنگ

خنده ای کرد و گفت:

-شیدا تو بگو کجا بریم..

شیدا لبخندی زد و گفت:

-این موقع دیگه جایی نمیشه رفت...

-بریم یه چیزی بخوریم؟

-نمیدونم والا...

-بریم بستنی بخوریم

شاکی گفت:

-تو به من می گی این هوا تو پارک سگ لرز می زنیم بعد می گی بستنی؟

-داداش میشینیم تو ماشین بخاری می زنیم..تو سیبری نمیخوریم که

-بریم...به درک..

چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی بستنی فروشی...قرار شد هر سه ایس پک بخوریم...راستین از ماشین پیاده شد..هر کاری کردیم پولش و تقسیم کنیم قبول نکرد..اومده بود معروف ترین بستنی فروش شهر و توی صف به چه شلوغی نفر یکی مونده به اخر منتظر ایستاده بود...من و شیدا هم نشستیم بودیم توی ماشین و نگاهش می کردیم...خواستیم به شیدا حرفی بزنم که سر صحبت و باز کنم اما صدای تلفنش بلند شد...:

صداش و صاف کرد و جواب داد:

-الو؟

....-

-!...شهاب تویی؟...سلام

....-

-خوبم مرسی....

....-

-اره به هوش اومدم...الانم اومدیم بستنی بخوریم...

با ناز خنده ای کرد و گفت:

-دیوونه...فردا میای؟

مطمئنم صورتت از شدت خشم قرمز شده بود...فهمیدم داره با کی حرف میزنه..خون خونم و می خورد.....داشتم دیوونه می شدم..تحمل نداشتم با یه نفر غیر از من این طور حرف بزنه و با ناز برایش بخنده.....خدایا به خودت قسم اگه عمل بشم و از شر این مریضی راحت بشم...هان می خوام کار کنی؟بازم خر بشی...غلط کردی..دیگه اجازه همچین کاری نداری..

عصبی دستی به موهام کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم که حرفاش و نشنوم...نکنه واقعا دوشش داره؟نکنه احساسی بهش داره؟وای خدایا دارم روانی می شم...

سرم شروع کرد به تیر کشیدن و چشمام سیاهی رفت...نتونستم روی پام وایسم...بی حال نشتم و سرم و تکیه دادم به ماشین...دلم می خواست گریه کنم..داد بزنم زاری کنم..شکایت کنم از تقدیرم گله کنم از خدا که یادش رفته منم بندشم...ولی یه مرد هیچ وقت گریه نمی کنه هیچ وقت..بازم دردام و ریختم تو خودم..بازم جلوی احساساتم و گرفتم و سرم بیشتر تیر کشید...با دستام محکم سرم و فشار دادم..اروم نمیشد...اروم نمی شد..دستام شروع کرد به لمس شدن...خدایا داره چه بلایی سرم میاد؟تنها چیزی که لحظه ی اخر شنیدم صدای

گریه و نگران شیدا بود و فریاد های گوش خراش راستین...خواستم شیدا رو اروم کنم اما بیهوشی و بی حسی مهلتم نداد....

شیدا

راستین با ترس و لرز لیوان اب و به کل خالی کرد تو صورت سورنا...با گریه داد زدم:

_چی کار میکنی؟...سکتش می دی...

تو حال خودش نبود..مردم هم دورمون جمع شده بودند و هر از گاهی چند نفر یه تزی می دادن..راستین از جاش بلند شد و کلافه شروع کرد به راه رفتن...خواستم بهش چیزی بگم که دیدم سورنا چشماش و باز کرد.....

_اب....

با خوشحالی داد زدم :

-راستین...

راستین با خوشحالی دوید سمتمون.....از شدت خوشحالی زار می زدم .راستین لیوان اب و گرفت سمت دهن سورنا تا بخوره...صدای صلوات جمع بلند شد و کم کم پراکنده شدن...بی حالی خودم و کشوندم کنار سورنا و تکیه ام و دادم به ماشین....سرمو گذاشتم روی زانوهایم و با شدت بیشتری زدم زیر گریه.....با دستش بی حال و نا توان لیوان اب و پس زد و با صدای ضعیفی گفت:

-شیدا.....برای...چی.....گریه می کنی؟

حرفی نزدم و بی صدا اشک ریختم...اما صدای هق هقم و نفسای سختم می اومد...نیشخندی زد و گفت:

-نتونستم قوی باشم؟...چرا عزا گرفتی؟نکنه مردم...

حتی از شنیدن مرگشم مو به تنم راست می شد...داد زدم:

-هیچی نگو سورنا...تو رو خدا هیچی نگو...بزار اروم بشم....

_دردت چیه؟

راستین انگار بخواد ما رو تنها بزاره گفت:

_من برم بستنی و حساب کنم پیام...همینجا باشید

از جاش بلند شد و از ما دور شد....

_برای چی اینطوری گریه می کنی؟چرا انقدر ناراحتی؟

دنبال بهونه گشتم... واقعا برای چی؟ خودمم نمی دونم... به دروغ گفتم:

- من احساساتی ام... با دیدن اینطور صحنه ها خود به خود اشکم سرریز می شه...

پوزخندی زد و گفت:

_ قانع شدم....

اشکام و پاک کردم و از جام بلند شدم... هر چی ازش دور باشم بهتره... خیلی بهتر...

_ شیدا

برگشتم طرفش... نگاهش پر از حرف بود اما من نمی فهمیدم

_ ببخشید که انقدر زجرت می دم ولی یه خواهشی دارم

منتظر نگاهش کردم...

چشماش و بست... سرش و تکیه داد به ماشین و با بغض گفت:

- سحر و برام برگردون....

دنیا اوار شد روی سرم... چی می گفت؟ سحر؟ هنوزم می خواست برگرده؟ ادم این همه ابله؟ نگاه متعجب بهش خیره

بود و مدام داشتم حرفش و تجزیه و تحلیل می کردم... حس می کردم دارم نابود میشم و بغضم گرفته بود اما

دلیلش و نمی دونستم...

_ بهش بگو که سورنا خوب شده... فقط یه عمل مونده... اون و انجام بده کاملا خوب میشه... بهش بگو هنوزم داره با

عشق تو سر می کنه... بگو دیوونته... برگرد... هر طور شده...

_ سورنا

_ خواهش کردم ازت....

_ اینطوری نمی شه...

هر دو با شنیدن صدای راستین که بستنی به دست کنارمون وایساده بود، برگشتیم سمتش....

_ من یه راه بهتر سراغ دارم....

_ چی؟

تو اون لحظه فقط دلم می خواست که بزنم راستین و نابود کنم... تو بیخود می کنی راه و روش پیشنهاد می

دی... اصلا.. اصلا... به من چه؟ من هیچ کمکی نمی کنم... تا همین جا هم خیلی لطف کردم بهشون...

به تو گفت داره نامزد می کنه...درسته؟

سورنا سرش و تگون داد....

می تونید کاری کنید که نامزدش بفهمه چه طور ادمیه...اون موقع اونم پشیمون می شه و میزازه میره....سحر هم چون دیگه چاره ای نداره ، بر می گرده سمت تو....نظرتون؟

کلافه گفتم:

من ...

نگاه پر التماس سورنا رو که دیدم دلم طاقت نیاورد...من که از اول می دونستم عاشق سحر پس دردم چیه؟

هستم...

یه لبخند گل و گشاد زد و عین بچه ها با ذوق تشکر کرد...نگاهم به راستین افتاد...تو فکر بود اما چه فکری نمی دونم....

چی شده راستین...

به خودش اومد...لیوان بستنی و گرفت سمتم و گفت:

هیچی خانومی...کامت و شیرین کن....

چشمم و دوختم تو چشماش و بستنی رو از دستش گرفتم:

وای شاه توتم هست که...وای عاشقتم راستین.....اخ که دلم ضعف میره واسه شاه توت....

خندید...لپم و کشید و گفت:

-تپلی خل خودمی....

می دونستم حرفاش بی منظوره اما فکر کنم سورنا نمی دونست چون به محض افتادن چشمم بهش دیدم در معرض ترکیدنه....خندم و قورت دادم و شروع کردم به خوردن بستنی...

دوست دارید بریم پارک یه کم دور بزنیم؟

من که موافق موافقم...

سورنا هم فقط سرش و تگون داد و موافقتش و اعلام کرد...پسره ی خل...معلوم نیست چشه...هم خر و می خواد هم خرمارو....هر سه راه افتادیم سمت پارکی که اونور خیابون بود...

راستین داشت تو گوشیش ول می گشت که منم رو نوک پام وایسادم و گردنم و دو متر بلند کردم تا ببینم چی داره می بینه... گوشیش و گرفت اونور و گفت:

-برای بچه ها خوب نیست...

یه دونه کوبیدم رو پاش و گفتم:

-حالا من شدم بچه؟

-اخ خدا ازت نگذره... پام و ترکوندی...

بعد صفحه گوشیش و نشونم داد و گفت:

-بیا بابا... ایناهاش... هیچی نیست... ببین...

با ناز گفتم:

-افرین پسرم... همیشه باهام رو راست باش...

با دیدن قیافم که شبیه گربه شرک شده بود زد زیر خنده... برگشتم سمت سورنا حرفی بزنم که دیدم بدجور تو خودشه و با اخم به زیر پاش نگاه می کنه...

_سورنا

_هوم؟

_چیزی شده؟

_نه...

_پس چرا انقدر گرفته ای؟

_گفتم چیزی نیست....

_بچه ها یه کار دیگه هم می شه کرد....

هر دو به راستین خیره شدیم:

_من می گم بیخود غرورت و نشکن سورنا... اول مطمئن بشو بر می گرده، بعد برای به دست آوردنش تلاش کن...

_این کار یه بازی قدیمی و خیلی واسه رماناس... من حوصله ی بچه بازی ندارم....

_اینم حرفیه

سورنا

ولی خب امکان داره بتونم برای چند وقتم که شده بودن کنار شیدا رو تجربه کنم... ولی اگه نتونم دیگه ازش دست بکشم چی؟... اگر نتونم دیگه کنار بکشم چی؟ نه این ریسک و نمی‌کنم... دلم گرفت از این که انقدر با راستین خوبه و با هم می‌گن و می‌خندن.. خوش به حال راستین... خاک بر سر من با اون پیشنهادم... خیر سرم می‌خواستم ببینم چه واکنشی نشون می‌ده ولی گند زدم به همه چیز... حالا حتما مطمئنم که من یه ادم ذلیلیم... خاک بر سرت سورنا...

_دستت درد نکنه دخترم...

_ولی تو فکریا...

یه نگاه دیگه بهش انداختم... نیشش تا بناگوش باز بود... با دیدن قیافش و اون لحن با مزش لبخندی زدم و گفتم

_اره تو فکرم...

مشغول این ور و اون ور کردن گوشیم تو دستم بودم که باز گفت:

_چه فکری؟

خدایا چی بگم؟ بگم به فکر رفتار تو با راستین؟ نمی‌گه به تو چه؟ دوباره مثل صبح قاطی نمی‌کنه؟ اخم کوچکی کردم و گفتم:

_سحر...

ای گندت بزنی سورنا... لحنش از شیطنت برگشت و خیلی اروم گفت:

_درست میشه..

_ایشالا

می‌خوام درست نشه... یا بشه؟... نمی‌دونم.. خدایا واقعا نمی‌دونم که دیگه از زندگیم چی می‌خوام...

_بریم؟

با شنیدن صدای راستین هر دو از جامون بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم...

_سلام خاله جون... خوبی؟... سرجهازی سورنا خان رسیده خدمتتون... اگر قابل بدونید یه چند روزی سربار این سورنا خان بشیم... اخیه می‌دونی خاله جون این نمی‌تونه خودش و تر و خشک کنه من حکم مادرش و دارم... باید این و تر و خشک کنم

..

_بیا تو بعدا شروع کن به نطق کردن....

بعد رو کردم سمت خاله و گفتم:

_سلام خاله جون

شیدا هم سلام کرد

خاله لبخند مهربونی زد و گفت:

_قدم روی چشم ما گذاشتی مادر...بیایید...بیایید تو....

_دستتون درد نکنه...

همه با هم وارد خونه شدیم....راستین به محض ورود چشمش افتاد به عکس سبحان:

_دمش گرم چه صورتی ساخته خدا.....

بعد با تاسف نگاهش و به من دوخت و گفت:

_خدا هر چی واسه تو کم گذاشته ریخته به حساب پسر خالت...

شیدا و خاله زدن زیر خنده...

_فقط ما رو ضایع کن...

_ضایع بودی برادر...

بی حال لبخندی زدم و نگاهم افتاد به شیدا...با ذوق نبه راستین نگاه می کرد....دوباره بغض کردم و سرم و انداختم پایین...دوست نداشتم به دوشتم حسادت بکنم ولی حسی بود که نمی توانستم جلوش و بگیرم....

_شام بیارم براتون؟

_نه خاله قوربانت...شیدا که باید رژیم بگیره...سورنا هم قیافه نداره حداقل اندامش به هم نریزه...منم که کلا شام خور نیستم...

شیدا خنده ای کرد و گفت:

_.....!!!! من چرا باید رژیم بگیرم؟

_چند وقت نبودم دوباره شدی کوالا...

_ کووالا خوبه که...

_ کووالا خوشگلش خوبه...

_ مگه من زشتم؟

_ مگه خوشگلی؟

_ اره

_ اون وقت کی گفته؟

صورتش و شبیه گربه ی شرک کرد و گفت:

_ همه می گن خب.....

_ خب راست می گن...

با این حرف راستین هم خجالت کشید و هم ذوق کرد... خنده ای کرد و نگاهش افتاد به من... با دیدن چشمای غم گرفته ام خندش و خورد... با نگرانی نگاهش و بهم دوخت و چیزی نگفت...

_ من پاشم برم حداقل چایی دم بکنم....

_ خاله جان بشینید اینجا من برم...

_ دستت درد نکنه دخترم...

از جاش بلند شد و رفت سمت اشپزخونه....

شیدا

ظرف چای خشک و از توی کابینت برداشتم و رفتم سمت سماور... در قوری رو برداشتم و چند قاشق چای ریختم توش..

_ شیدا

با شنیدن صدای سورنا از جام پریدم و هیینی کشیدم..

_ وای.....

برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

_ چرا بیهو میایی؟... قلبم ریخت...

_ببخشید...

از لحنش دلم سوخت....

_جانم؟

چشمای گرد شدش و دوخت بهم اما خیلی زود خودش و جمع کرد و اومد نزدیک تر.....

_تو....

منتظر نگاهش کردم... پوفی کرد و کلافه گفت:

_ولش کن....هیچی...

خواست بره که بی اراده پیراهنش و گرفتم و کشیدم:

_نه....

برگشت سمتم:

_هان؟

خجالت زده سرم و انداختم پایین و گفتم:

_منظورم اینه بدم میاد که فکرم درگیر بشه... حرفت و بزن...

کامل برگشت سمتم... یه دور کامل صورتم و تجزیه و تحلیل کرد... از خجالت داغ می شدم و سرد می شدم... می

لرزیدم و داشتم آب می شدم....

_راستین و دوست داری؟

دستم از پیرهنش جدا شد.... منگ پرسیدم:

_هان؟

_راستین و... دوست داری؟

_برای چی این حرف و می زنی....

_رفتارات اینطور نشون میده....

نگاهم و دوختم به جای دیگه و حرفی نزدم... مگه کسی رو دوست داشتیم؟ نمی دونم.... اومد نزدیک تر... ناخودآگاه

رفتم عقب تر اما صورتم به طرف دیگه ای بود و نگاهش نمی کردم...

_ تو کی و دوست داری شیدا؟ تو چطور ادمی....

انگشتم و گذاشتم جلوی دهنم و با بغض گفتم:

_ هیس... ادامه نده سورنا... نزار دوباره ازت بدم بیاد... تو رو خدا... نمی خوام مثل صبح بشه... خواهش...

پوزخندی زد و همونطور که می رفت گفت:

_ ببخشید که مایه ی عذابتم فقط ...

از اشپزخونه رفت بیرون... حرفی نزدم... چی می گفت؟ از این کارا منظورش چی بود؟ ای خدا من اخر از دست این دیوونه می شم... تیمارستانی نشم خیلیه... کلافه برگشتم و مشغول ادامه ی کارم شدم.. سماور و زدم بالا و از اشپزخونه رفتم بیرون... گرم مشغول حرف زد بودن... دوست نداشتم بیشتر از این بشینم کنار سورنا و برم توی فکر... رو به همشون گفتم:

_ من خسته ام با اجازتون میرم بخوابم... خیلی خوابم میاد

خاله لبخندی زد و گفت:

_ برو مادر جان... شبت به خیر...

گونه اش و بوسیدم و گفتم:

_ شب شما هم به خیر...

به سورنا و راستین هم شب به خیری گفتم و رفتم سمت اتاقم... شال و رویه ی تنم و دراوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق... اوففف... طعم شیرین ازادی... لباسای عذاب اورم و با لباس خواب خرسیم عوض کردم و کش و قوسی به بدنم دادم... اوففف... خدایا قربونت اخه این بقچه پیچی چی بود به ما زنا دستور دادی؟..... موهام و تاب دادم این ور و تاب دادم اونور..... خواستم خودم و بندازم روی تشک که چند تا تقه به در خورد:

_ شیدا مادر...

_ جانم خاله؟

_ می خوام پیام تو یه لحظه...

_ بفرما تو خاله جان....

خاله در و باز کرد و از بین در نگاهی به من انداخت... با دیدنم لبخندی زد و اومد تو... در و که بست گفت:

_ شیدا جان سورنا می گه می خوامی خونه بگیری....

سرم و انداختم پایین با شرمندگی گفتم:

_بله....

_این جا بهت بد می گذره مادر..

_نه اصلا این طور نیست...

اومد نشست کنارم...با دستش چونه ام و آورد بالا و گفت:

_کمادر خجالت نکش بگو...وجود سورنا اذیتت می کنه؟

اگر می گفتم نه دروغ بود اما بعضی وقتا ادم مجبور میشه که دروغ بگه...حتی به عزیز ترین کسش:

_نه خاله جان....فقط اونطوری رحت ترم....بازم کنار خودتونم..مطمئن باشید....

_چی بگم مادر...نمی تونم مجبورت بکنم...ولی تو رو خدا رفتی بیا و به من سر بزن...اصلا عصرای بیا پیشم و شبا

برو...باشه مادر؟من دختر ندارم تو جای اون و برام پر کن...

دستای چروکیدش و گرفتم تو دستام و گفتم:

_خاله جون انقدر نامرد نیستم شما یادم بری...کلی بهتون سر میزنم...

ب*و*س*ه ای بین موهام نشوند و گفت:

_حالا بخواب دخترم...فردا کلی کار داری....

_شب بخیر خاله جون

_شبت خوش...

برق و خاموش کرد و از اتاق زد بیرون..

خاله وسایل پذیرایی رو هر چند با مخالفت من آماده کرده بود...ارایش ملایمی کردم و لباسام و پوشیدم و نشستم

روی کاناپه..خاله متعجب گفت:

-بزار بنده خدا برسه...

با خنده گفتم:

-خودش زنگ زد گفت آماده باش که یه سره بریم خونه رو ببینیم..

-وا...چه عجله ایه؟

-آخه مثل این که برای فردا تهران کار داره...می خواد اگه خوشم اومد همین امروز زود کاراش و انجام بدن که فردا امشب راه بیافته و بره...

-با ماشین؟ خطرناکه مادر نیمه شبی...

-نه خاله جان با هواپیما...

-اهان..گفتم..

عاشق لوجه ی شیرین و شیرازی خاله بودم...نگاهی به من انداخت و با ناراحتی گفت:

-ولی کاش می موندی همین جا خاله...

-خاله جونم اگه برم همین جاهستم..همش دو تا خونه فاصله دارم باهاتون..هرروز میام ور دل خاله ی عزیزم..

-سورنا حرفی زده ناراحت شدی؟

لب به دندون گرفتم و با خنده گفتم:

-سورنا مثل داداشمه خاله..ولی خب اگه خونه خودم باشه راحت ترم...مثلا واسه حمام رفتن . این جور چیزا..یا

مثلا بعضی وقتا خانوادم بیان دیدنم زحمتمون به گردن شما نیست...برای درس خواندن و بیدار موندن راحت

ترم.....به خدا هرروز میام پیشتون با هم گل بگیریم و بشنویم،بریم بیرون ولی خب فقط جای خوابم فرق داره..

-با این که حرفات قانعم نکرد ولی زیاد اهل اصرار نیستم خاله جان شاید دلیل محکمی برای خودت داری..پس هر

طور راحتی عزیزم...

رفتم سمتش و ب*و*س*ه ای روی صورتش نشوندم که باعث شد لبش به خنده باز بشه و منم به خوشحالی

خوشحال بشم...زنگ گوشیم که روی میز بود به صدا دراومد...گفتم:

-اوه..اوه...بابام اومد ..من برم خاله جون...

-کجا؟ بگو بیاد تو وسایل پذیرایی و آماده کردم..

-نه خاله بریم بهتره..

-پس بیا بریز تو پلاستیک براش ببر...

-چشم..

خاله سریع یکم اجیل و راحتی و شکلات و از این جور چیزا رو ریخت توی کیسه ی فریزر و داد دستم...

-مرسی خاله جونم...فعلا

لبخندی زد و منم سریع کفشام و پام کردم و زدم از خونه بیرون...بابا جلوی در خونه ای که قرار بود ببینیم ایستاده بود..با دیدنش پریدم سمتش و بغلش کردم...دلَم برای مهربونیش تو همین مدت کم تنگ شده بود...من و از خودش جدا کرد و پیشونیم و بوسید:

-خوبی دخترم؟..

-اوهوم..

بریم تو؟

-بریم...

زنگ و زد و در باز شد...اول نگاهی به راه پله ی رو به روم انداختم...پله ها از جنس سنگ مرمر بودن و نرده ها سفید ساده..قرار بود من طبقه ی دوم باشم...نگاهی به دیوار ترک خورده ی راه پله انداختم...بهتر از این بود که ور دل سورنا باشم...نگاهم و از دیوار ها گرفتم و با بابا به سمت طبقه ی دوم رفتیم..در باز بود و خانومی چادری جلوی در ایستاده بود و با دیدن ما با خوش رویی خوش آمد گفت...یه بچه ی فسقلی وسط پذیرایی کوچیک خونه نشسته بود و با وسایلش بازی می کرد..خونه چنگی به دل نمی زد ولی خب برای یه دانشجو که فقط واسه خورد و خوراکش می خواست خوب بود..پذیرایش به زور چهل، پنجاه متر می شد و یه اتاق خواب کوچیک هم داشت...بابا نگاه ناراضی به من انداخت که با التماس گفتم:

-برای یه دانشجو که نه مهمونی میاد براش و فقط خودش و خودش، خوبه...

بابا نگاهی به زن انداخت و گفت:

-همسایه هاتون چه طورن خانوم؟

زن با همون لجه شیرین شیرازی جواب داد:

-واقعیتش اقا ما ازشون چیز بدی ندیدیم...واحد بغلی که یه پیرمرد و پیرزن که بچه ای هم ندارن..بقیه واحدا هم که معمولا خانواده هایی هستن که یا دختر دارن، یا پسر کوچیکتر از دختر خانومه شما..از لحاظ امنیت خیالتون جمع باشه..

-هان...فقط فضول که نیستن..البته ببخشیدا..

-نه اقا..همشون سرشون تو کار خودشونه...

-خب خدا رو شکر..خیلی ممنون خانوم..

-چایی می خواستم بیارم براتون...بمونید تازه دمه..

-نه مرسی ممنون...بریم که دیگه قرار داد و ببندیم

-ایشالله به سلامتی

-فعلا

-به سلامت

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون دستتون درد نکنه...خداحافظ

-خداحافظ عزیزم...

همونطور که از پله ها پایین می اومدیم با ذوق به بابا گفتم:

_خوب بودا

_ولی من راضی نیستم...بدون که داری زورم می کنی...

با التماس نالیدم:

_اااا...بابا...خب معذب بودم....

روش و کرد سمتم و گفت:

_خدا شاهده شیدا به سورنا و خالش می گم چشم ازت برندارن...من دلم شور می زنه...

با ناراحتی و عصبی گفتم:

_مرسی که دارید نشونم می دید چقدر بهم اطمینان دارید...

بابا لحنش و مهربون کرد و گفت:

_دخترم به تو اطمینان دارم ولی به جامعه اطمینان ندارم...

بعد هم دستم و گرفت و من و از ساختمون کشید بیرون....

_تو برو خونه...من میرم بنگاه

_باشه....

_برای ناهار میام دنبالتون بریم بیرون.....دیگه به خاله زحمت ندیم...راضیشون کن بیان...

_چشم...

از هم خداحافظی کردیم و من رفتم سمت خونه...طبق معمول در خونه ی خاله باز بود و مشغول اب دادن به باغچه بود...با دیدن من که رفتم تو لبخندی زد و گفت:

_پسندیدی مادر؟

_اره خاله جون خیلی خوب بود...بابام خیلی بابت اون خوراکی ها تشکر کرد....

_قابل نداشت مادر

_خاله....

شیر اب و بست و گفت:

_جانم؟

_بابام گفت ناهار با هم بریم بیرون...درست نکنید...

_نه مادر این چه حرفیه...درست نیست مهمون ادم و ناهار مهمون کنه...

_||||...خاله جون اذیت نکن دیگه...اصلا راستین و سورنا کجا هستن؟

_اونا از صبح رفتن دنبال کارشون.....

_خب چه بهتر...آماده بشید...با هم قرار می زاریم و میریم بیرون ناهار می خوریم...

لبش و به دندون گرفت و گفت:

_مادر من غیرتم اجازه نمیده..

با التماس گفتم:

_خاله اذیت نکن دیگه....

خنده ای کرد و گفت:

_باشه مادر.....پس بزار برم زیر گازم و خاموش بکنم و آماده بشم....

_ایول خاله...

خنده ای کرد و رفت تو.....منم نشستم روی تخت گوشه ی حیاط تا یکم از هوای تمیز شیراز لذت ببرم...

سورنا

یقه ی پسررو چسبیدم و با عصبانیت داد زدم:

_مرتیکه ی بی شعور مگه ما اینجا علاف تو هستیم؟.....سه ساعته ما رو نگه داشتی اینجا اشناها رو می فرستی تو که چی بشه هان؟ فکر کردی من کم ادمی ام؟ زنگ بزنم ادمام می ریزن این جا و تو و اون رییست و با هم می کنن زیر اب.....بعد واسه من می خوای ز رنگ بازی دربیاری؟

راستین دستم و گرفت و با ترس گفت:

_سورنا...داداشم بیخیال شو...

_نه این خیلی فکر کرده ز رنگه...باید حالیش کنم...

پسر از ترس شده بود رنگ گچ دیوار....حقش بود یک ساعته ما این جا نشستیم هر کی بعد از ما اومد راه داد تو و ما رو گذاشت علاف...انگار ما سیب زمینی ،هویجیم...مردم همه وایساده بودن و نگاه می کردن....بعضی ها با تاسف...بعضی ها با ترس و بعضی ها هم بی تفاوت....

_اقا من از تون عذر می خوام...

_عذرخواهی شد واسه من وقت هدر رفتم؟

_اخره من چی کار کنم خب؟...

یقش و ول کردم و گفتم:

_دیگه با هیچ کس از این غلطا نکن...

_چشم...این اقا اومدم بیرون شما برید تو...

_نمی خوام دیگه...

راستین با تعجب گفت:

_چی داری میگی؟

چشم غره ای رفتم و بی حوصله گفتم:

_گفتم نمی خوام دیگه...بریم بیرون...

دستش و کشیدم و از زیر اون همه نگاه ملت زدیم از واحد بیرون...

_چرا رو اعصابت کنترل نداری؟

با غیظ گفتم:

_از این که کسی خر فرض بکنه من و متنفرم...

_ البته بهت حق میدم... ولی می شد بدون جنگ و خونریزی هم حلش کرد...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ راست کار این جماعت فقط جنگه...

نگاهی به اون طرف خیابون انداختم و گفتم:

_ ایمیوه می خوری؟

راستین هم نگاهی به اون طرف خیابون کرد و گفت:

_ ای... همچین بدم نمیداد...

دو تا اب انار گرفتم و یه گوشه وایسادیم تا بخوریم... داشتیم ایمیوه می خوردیم که گوشی راستین زنگ خورد:

_ جانم؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم:

_ ااا... سلام خوبی؟

.....

_ ما داریم ایمیوه می خوریم...

.....

خندید و گفت:

_ بدون تو بیشتر مزه میده اتفاقا...

گوشام و تیزتر کردم

_ سفره خونه؟... بزار از سورنا بپرسم...

بعد سرش و برگردوند سمت من و گفت:

_ شیداس... میگه می خواهیم برای نهار بریم سفره خونه... میری؟

با علامت سر تایید کردم...

_ اره... میاییم... کدوم سفره خونه ولی؟

.....

_ اهان... باشه باشه... اوکیه...

...._

_ اوکی..... خداحافظ...

گوشی رو قطع کرد و گذاشت توی جیبش...

اب انارم به کمتر از نصف رسیده بود. سر درد گرفته بودم.... یکی نیست بگه اخه پدرت خوب مادرت خوب، مگه مجبوری اب انار بخوری؟

_ ولی دختر خوبیه ها.....

با تعجب برگشتم سمت سورنا... درباره ی کی حرف میزد؟... گنگ نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

_ شیدا رو میگم...

پوزخندی زدم و بی تفاوت نگاهم و به رو به رو دوختم:

_ همه دخترا لنگه ی همین.... یکی از یکی کثیف تر.... فقط بازیگرای خوبی ان...

_ شیدا رو با سحر مقایسه نکن... زمین تا آسمون فرق دارن با هم...

چیزی نگفتم...

_ به نظر تو اینطور نیست؟

اخمی کردم و گفتم:

_ نه.....

روم و کردم سمتش و گفتم:

_ ببین راستین.... از من به تو نصیحت... هیچ وقت عاشق نشو.. هیچ وقت.... دخترا همیشه خیانت کارن چون همیشه فکر می کنن لیاقتشون چیزی بهتر از تو هست... خودت و به اب و آتیش میزنی که احساسات و بهشون نشون بدی غافل از اینکه فقط داری اونا رو بیش از حد سیر می کنی و کم کم دلشون و می زنی.... عاشق شدن احمقانه ترین کار دنیاست....

_ شیرین ترین احمقانه ی دنیاست.....

پوزخندی زدم و خواستم با حرص ادامه بدم که گفت:

_ عشق به رفیقم وجود داره... مگه نه سورنا؟

متعجب نگاهش کردم:

_اره ولی فرق داره...

_ولی هر دوش یه اسم و داره...هر دوش یه معنی رو میده...

_منظورت چیه؟

_عشق وجود داره سورنا...نمی تونی کتمانیش بکنی.....فقط درست نشناختیمش.....

_نمی دونم شاید....

_سورنا....

نگاهم و بهش دوختم....سرش و پایین انداخت و گفت:

_منم می خوام درس و ادامه بدم....با تو....می خوام زندگی جدیدی رو بسازم...

متعجب گفتم:

_چی داری می گی؟چه لزومی داره؟تو داری میری تیم ملی...وقت درس خوندن نداری که...

زل زد تو چشمم و قاطعانه گفت:

_تیمی که داداشم توش نباشه نرم توش بهتره...من ولت نمی کنم سورنا....ما قول دادیم به هم...یادت نرفته که؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه یادم نرفته...

بغضم گرفتم...چه قدر راستین مرد بود...چه قدر خوب بود...محکم کشیدمش تو بغلم و با بغض گفتم:

_خیلی مردی راستین....خیلی.....

-من فقط به قولم عمل کردم ...

از بغل هم دراومدیم....راستین نگاهی به ساعت مچی چرمی دور مچش انداخت و گفت:

_اوه اوه...دیرمون شد...

_راستین

_بله؟

لبخند زدم و گفتم:

میای اینجا پیش خودم برای کنکور می خونی ها....

پس چی؟ فکر کردی میرم کجا؟ اینجا تو برام می پزی میشوری می سابی... کجا بهتر از این جا؟

خندیدم و گفتم:

اشغال...

اونم خندید و با هم رفتیم سمت ماشین...

به محض دیدن آقای مهدوی، ماشین و یه گوشه پارک کردیم و رفتیم سمتش:

یه به سلام اقایون...

دستش و دراز کرد به سمتم و منم باهاش دست دادم:

خوب هستید؟

لبخندی زد و گفت:

نه بابا چه خوبی... پدر و مادری که از بچه هاش دور بمونه که حالش خوب نمیشه...

راستین هم با آقای مهدوی دست داد و گفت:

ای بابا آقای مهدوی انقدر زود می گذره که نمی فهمید چطور گذشت...

خدا کنه... فعلا که دو ساعتش یه عمر می گذره... بعد با دستش به تو اشاره کرد و گفت:

حالا وقت برای صحبت زیاده.. بیایید بریم تو... خانوما هم منتظرن...

هر سه با هم رفتیم تو و کنار خانوما نشستیم... من کنار شیدا بودم اما با هم یه کمی هم فاصله داشتیم... راستی

قرار بود خونه ببینن... یعنی قرار داد و امضا کردن؟

قرارداد و بستید آقای مهدوی؟

مهدوی نگاهش و به من دوخت و گفت:

اره امروز با شیدا رفتیم یه نظر دیدیم... بد نبود برای یه دانشجو خوب بود... فقط...

با تعجب گفتم:

فقط چی؟

فقط تو رو خدا حواستون به این دختر ما باشه...

لبخندی زدم و گفتم:

_نگران نباشید...هم من،هم خاله،هم راستین،چهار چشمی مراقبشیم...

شیدا با تعجب رو به راستین نگاه کرد....لبخندی زدم و گفتم:

_اخره راستین هم قرار بیاد پیش من بمونه....می خواد برای کنکور بخونه...

مهدوی رو کرد به سمت راستین و با تعجب گفت:

_جدی پسرَم؟

راستین هم سری تگون داد و گفت:

_با اجازتون...

شیدا به نشونه ی تشویق چشماش و برای راستین باز و بسته کرد و راستین هم در جوابش نیشش و تا بناگوش باز کرد....

_تو چه رشته ای؟

_من انسانی بودم....

_هان...خیلی خوشحال شدم موفق باشی پسرَم....

_فداتون آقای مهدوی..

آقای مهدوی خنده ای کرد و رو به خاله گفت:

_شما یه خوابگاه دانشجویان تاسیس کردیدا برای خودتون...

این باز همه با هم خندیدیم....آقای مهدوی منو رو از روی تخت برداشت و شروع کرد به خوندن...گارسون که اومد هر کس غذایی رو که می خواست سفارش داد و منتظر نشستیم....

شیدا

الان دو هفته ای از نقل مکانم به خونه ی نقلی و مستقل خودم می گذره...اخیش...دوری از اون دیوونه چه حالی

میده...ولی دروغم چیه؟بودنش کنارش شیرین تر از دوری ازش بود...اصلا به درک...خوب کاری کردم پیشش

نموندم..آخر دقم می داد با اون کاراش...چه قدر این مدت که رفته تهران دلم برای خل بازیاش تنگ شده...اوخ

اوخ راستی برای فردا چی بپوشم؟

با وحشت پا شدم و رفتم سمت کمدم... به دور تمام لباسارو از نظر گذروندم... ای خدا هیچی ندارم درست و حسابی. حالا چی بپوشم؟ اه... از دست تو سورنا.. اصلا برای چی برمی گردی وقتی من لباس ندارم؟ اوف... حالا باید پاشم هلک هلک برم دنبال لباس...

لباسام و پوشیدم و از خونه زدم بیرون... گرمای تابستونم که رو مخ ادمه به خصوص به شهر تقریبا جنوبی... خوبه همین امروز حموم بودم و موهام چسبیده کف سرم... ای سورنا بگم چی بشی که خوب شدنتم به دردسره... نکو بچه ام و... ای خاک بر سرت شیدا روانی شدی... خود درگیر نبودی که اونم شدی...

مغازه های کل پاساژ و زیر و رو کردم تا بالاخره تونستم به چیز درست و حسابی گیر بیارم... به پیرهن مشکی ساده و کوتاه که بالاتنش تا به جایی گیپور بود واستین سه ربع داشت، خریدم... به ساپورت مشکی هم انداختم تنگش و رفتم سمت خونه... اهان راستی یادم رفت بگم... راستین برای سورپرایز سورنا به مهمونی ترتیب داده براش که منم دعوتم... ولی مهمونای دیگه رو نمیدونم... در همین حد می دونم که خیلی ادمای بیکاری هستن که به خاطر به مهمونی نیم روزه این همه راه و میانن شمال... واقعا که... من بدبختم که امروز عصر با اتوبوس راه می افتم سمت اونجا و با خاله می مونم تا کارارو درست بکنم... راستین به بابا گفته بود که خاله هست و بابا هم رضایت داده بود و گرنه عمرا راضی می شد... به طورایی خودمم مشتاقم... نه به خاطر اون دیوونه ها... اولین باره که تو به مهمونی جوون پسند هستم... اوففف... چه شود... چه حالی بکنم من... چه تیپی بزئم...

خریدم و با به سری خرت و پرت مورد نیاز دیگه ام، چوندم توی کیف و زدم از خونه بیرون... تا ترمینال به دربست گرفتم، شانس اوردم که دقیقه ی نود رسیدم... زود رفتم بالا و نشستم سر جایی که توی بلیطم مشخص شده بود...

نزدیک به صبح بود که رسیدیم بابلسر... خمیازه ای کشیدم و به کش و قوس عمیق به بدنم دادم که کلی قولنج شکست.. از اتوبوس پیاده شدم.. چشم چرخوندم و به تاکسی دیدم.. ادرس و دادم بهش و نشستم توی ماشین.. به به ربعی هم اونجا معطل شدم تا بالاخره رسیدم به مقصد... دلم برای خاله کباب شد که ساعت چهار صبح باید از خواب نازش بزنه و پاشه بیاد برای من و در و باز کنه... ویلا همش دو دقیقه با دریا فاصله داشت... از تراسش که قشنگ دریا معلوم بود... خوشبختانه خاله زود اومد در و باز کرد... به خمیازه طولانی کشید و بین همون خمیازه گفت:

_سلام مادر... بیا تو

لبخندی زدم و رفتم تو... صاحب اینجا به طرح چوب چه علاقه ی خاصی داشته... طرح همه چیز از چوب بود... اصلا از دکورش خوشم نیومد... بی سلیقه بود واقعا....

_خاله جون برو بخواب فعلا... منم دارم میرم بخوابم...

خاله باشه ای گفت و از خدا خواسته رفت سمت اتاق....منم که بیشتر از خاله هلاک خواب بودم، لباسامو پرت کردم
یه گوشه ای و خودم و انداختم رو مبل....به ثانیه نکشید پلکام افتاد رو هم و طوری خوابیدم که انگار هیچ وقت
زنده نبودم.....

_مادر....مادر بیدار شو...دیرمون میشه ها...

با صدای خاله از جام پریدم ساعت یازده بود...اوه اوه....

_چرا زودتر بیدارم نکردی خاله؟

_دلم نیومد مادر...

از جام بلند شدم و رفتم سمت دست شویی...ابی به سر و صورتم زدم، مسواکی به دندونامم زدم و اومدم بیرون...

_خب من چی کار کنم؟

خاله به جارو برقی اشاره کرد و با مهربونی گفت:

_مادر من کمرم یاری نمی کنه فعلا یه جارو بکش اینجاها رو....

_چشم...

همونطور که میرفتم سمت جارو گفتم:

_خاله شما نمی دونید مهمونا کیا هستن؟

خاله شونه ای بالا انداخت و گفت:

_چه می دونم مادر...از دوستای مشترکشون...من فقط سمیرا رو میشناسم بینشون

_ااا سمیرا هم میاد؟

جارو رو روشن کردم و شروع کردم به کشیدن...خاله صدایش بلند تر کرد و گفت:

_اره مادر...خدا به دادت برسه...

خنده ای کردم و گفتم:

_خاله دلت پره ها از سمیرا...

_از تو چه پنهن مادر می خواستم سمیرا رو بکنم عروس خودم....ولی پسر بلندپرواز تر از این حرف ها بود....

لبخندی زدم و گفتم:

_ خاله جون بلندپرواز بودن خوبه که...

پیاز های رنده شدش و ریخت توی ماهیتابه که صدای جلییز و ویلیزشون بلند شد:

_ نه مادر... خیلی جاها به ادم ضربه می زنه... خوبه ادم واقعیتیم ببینه..

_ بله خوب اون که جای خود داره...

مردد پرسیدم:

_ خاله... یه سوال بپرسم؟

با مهربونی گفت:

_ بپرس مادر..

_ با همسرتون چطور آشنا شدید؟

خاله انگار رفت تو گذشته... جارو رو خاموش کردم و گفتم:

_ تموم شد... دستمال بدید گردگیری کنم...

خاله دستمالی داد به دستم

_ نمی گید؟

لبخندی زد و گفت:

_ برادر دوستم بود... اون موقع ها من می رفتم کلاس خیاطی... اخه برای دختر هنر بزرگی حساب می شد که خیاطی بلد باشه و اگه بلد نبود افت داشت... یه روز دوستم گفت که برادرش پزشکه... اون زمان پدر من سرطان گرفته بود... خلاصه ازش خواهش کردم که تو رو خدا به برادرت بگو بیاد پدر من و یه معاینه بکنه... حالش خیلی بده... خلاصه برادرش هی امروز و فردا کرد تا این که دقیقا همون روزی که می خواست بیاد قبل از رسیدنش پدرم فوت کرد...

همونطور که شیشه پاک کن و زدم روی شیشه ی عسلی گفتم:

_ خدارحمتشون کنه..

_ خدا اموات تو رو هم بیمارزه..

ادامه داد:

_ خلاصه بالاخره محسن رسید... اما دیر شده بود... به محض رسیدنش داد و بیداد کردم و تمام عقده هام و سرش خالی کردم... گفتم تو اگه زودتر می اومدی اینطور نمی شد وقتی نمیتونی مسئول باشی مسئولیت جون مردم و قبول نکن... خلاصه هر چی تو دلم بود و بهش گفتم و خالی کردم خودم و پر شده بودم از نفرت محسن... به کل یادم رفته بود پدرم و سرطان کشته، همش می گفتم محسن کشته... تا این که بالاخره یه روز فرصت گیر آورد بتونه با من صحبت بکنه... وقتی برام توضیح داد دلیل نیومدنش چی بوده اول عصبی شدم و هیچ جور تو کتم نرفت اما بعد چند روز به خودم اومدم و دیدم حق با اون بوده... رفتم بهش بگم می بخشت که همون روز ازم خواستگاری هم کرد... اول جواب منفی بود اما بعد از چند وقت که پاپیچم شد منم بالاخره قبول کردم...

دستمال گرفتم سمت خاله و گفتم:

_ دلیل اقا محسن چی بود؟

خاله اهی کشید و گفت:

_ درگیر یه زائو بده که خونریزی شدیدی داشته... اگر حتی یه لحظه ولش می کرد می مرد و بچه های قد و نیم قدش هم بی مادر می شدن و می موندن زیر دست ناپدریشون... سرنوشتشون معلوم نبود چی بشه...

سرم و انداختم و پایین رفتم تو فکر... که خاله گفت:

_ ولش کن مادر بیا کیک و درست کن...

یاد کیک افتادم... اخ اقا سورنا... نقشه ای دارم برات... قیافم و شرور کردم و رفتم سمت یخچال... همه چیزای لازم و برداشتم و شروع کردم به مخلوط کردن و آماده کردن مواد... خاله هم داشت غذاش و درست می کرد... بوی پیاز داغ کل خونه رو برداشته بود... یاد مامانم افتادم... چه قدر دلم براش تنگ شده بود... مواد کیک که آماده شد ریختم توی قالب و گذاشتمش توی فر... منتظر وایسادم کنار یخچال و به غذا درست کردن خاله خیره شدم... صدای سوت فر که بلند شد کیک و از توش دراورددم... اوممم چه بویی داشت لعنتی... چه کردم... حالا وقت عملی سازی نقشه اس... با شکلات اب شده و قیف عکس یه دلک و کشیدم روی کیک و زیرش نوشتم:

دلک جان امیدوارم خوب شدی، ادمم بشی...

یکم ریز نوشتم که جا بشه... با پودر کاکائو هم دور دلک و پر کردم و گذاشتم توی یخچال... سر که بلند کردم دیدم خاله داره می خنده... منم همراهش خندیدم...

دیگه ساعت نزدیکای سه بود و همه کارها تموم شده بود... رو به خاله گفتم:

_ من دیگه برم حموم خاله جون

_ باشه مادر راحت باش...

وسایلی که لازم داشتیم و برداشتم و رفتم حموم...یه دوش حسابی گرفتم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم...خب...حالا وقت یه جادوگریه حسابیه..وایسادم جلو ایینه و مشغول درست کردن خودم شدم...برام مهم نبود زیاد ارایش می کنم یا نه فقط دلم می خواست که قشنگیم و نشون سورنا بدم..زیادی جلوش ساده بودم همیشه...اما چه دلیلی داره که بخوام بهش ثابت کنم قشنگم؟ نمی دونم...فقط می خوام ثابت کنم...حوله رو از دور موهام باز کردم و بعد از خشک کردن با اتو مو لختشون کردم...وای خدایا محشر شد...چی افریدی..دست مریزاد...امیدوارم سورنا امشب تشنج نکنه با دیدنم...با این حرفم بی اراده زدم زیر خنده اما نه خیلی بلند...لباسامم پوشیدم و یه دور دیگه خودم و نگاه کردم...

oh yes god.....keep calm and im a queen_

با زهم خندیدم...یکم دیگه روی لبم، از رژ مات جیگری رنگ کشیدم و مالیدمش به هم...شال حریرم و از روی تخت برداشتم و انداختم روی موهام.....خوش به حال شوهر نداشتم والا...چشمکی به خودم زدم و کلی ادا و اصول درآوردم از خودم...خب دیگه برم پایین...

تا اومدم از در برم بیرون صدای زنگ در و شنیدم...نگاهی به ساعت انداختم...پنج بود...یا خدا...دو ساعته دارم آماده میشم؟...به خودم خندم گرفت...با شنیدن صدای راستین زود برگشتم تو اتاقم...چم شده؟ چرا قلبم تند تند میزنه؟ مگه اولین باره که می خوام ببینمشون؟...نه ولی اولین باری هست که می خوان با این قیافه و تیپ ببینن...دوباره برگشتم جلوی ایینه و خودم و نگاه کردم...وقتش بود برم بیرون...نفس عمیقی کشیدم..دستام سرد شده بود و کل بدنم می لرزید...نفس کم آورده بودم...وای خدایا چه مرگمه؟...بالاخره دل به دریا زدم و در و باز کردم...اروم از اتاق اومدم بیرون...نشسته بودن توی پذیرایی..وای خدایا خودت رحم کن.....عین دیونه ها بدون این که نگاهشون بکنم سلام کردم و میگ میگ وار رفتم تو آشپزخونه ی مخفی ویلا تا یکم اب بخورم...اوففف...چه استرسی...یه لیوان اب پر کردم و خواستم یه نفس برم بالا که با صدای راستین لیوان از دستم افتاد و شکست...نگاه هر دومون به تیکه های لیوان روی زمین خیره بود...گریه ام گرفته بود ولی جلوی خودم و گرفتم...دو ساعت ارایش نکردم که با یه گریه خراب بشه...والا...غر زدم:

این چه اخلاق بدیه که تو و سورنا داریید؟ اه...خب یه در بزیند...

حرفی نمی زد و فقط نگاهم می کردم

_چی کار داشتی؟

به خودش اومد و با لبخند گفت:

_چه قدر خوشگل شدی...محشر شدی..هیچ وقت فکر نمی کردم این شکلی باشی

_ممنون...کارت این بود؟

به خودش اومد...یه کم خودش و جمع و جور کرد و گفت:

_می خواستم بگم که...

با وحشت گفتم:

_اتفاق بدی افتاده؟

_واقعیتش امشب دو نفر میخوان بیان توی جمع به علاوه مهمونامون که..

_دق مرگم کردی راستین بگو دیگه

_امشب سحر و نامزدش هم می خوان بیان....

با تعجب گفتم:

_چی؟

_این بهترین کار برای سورناس باید بفهمه....سحر باید برای سورنا تموم بشه....می خوام کمکش کنم....می خوام

بینم وقتی اون و با نامزدش می بینه چه حالی میشه...بفهمم واقعا دوشش داره یا نه...

با نگرانی گفتم:

_این چه کاریه راستین؟ ادم با کسی که خاطره داره حتی اگه دوستش نداشته باشه به هر حال با اینطوری دیدنش

عذاب می کشه....اینکار سورنا رو فقط بیشتر می شکنه....نباید این کار و می کردی...

کلافه گفتم:

_می دونم می دونم....ولی برای فهمیدن سورنا و کمک کردن بهش این ریسک لازم بود...

ای خدا تمام خوشیای امشبیم خراب شد....ای نمیری راستین اه...اون گند دماغ خانوم و امشب هم باید تحمل

کنم..حالا نمی شد این دوست روانیت و یه وقت دیگه بفهمی...اه..

_حالا اون یکی مهمون کیه....

با ذوق گفتم:

_پسر خاله ی سورنا از خارج داره میاد...خاله خبر نداره...سمیره بهش گفته بیاد اینجا امشب...

با تعجب گفتم:

_راست می گی؟

چشمکی زد و گفت:

_جون تو اره...

_ای جان خاله چه قدر خوشحال بشه...

_هر چی به خاله می گیم بیا بشین تو جمع ما بینمون نمیاد میگه می خوام شما راحت باشید...بنده خدا می دونه ما چه جونورایی هستیم...

هر دو زدیم زیر خنده سرم پایین بود، بالا که آورد دیدم داره نگاهم می کنه...با تعجب گفتم:

_چته راستین؟

لبخندی زد و با یه لحن مهربونی گفت:

_کاش سورنا سحر و فراموش بکنه...

از حرفش جا خوردم...چه ربطی به نگاه کردنش به من داشت؟ وا...بین دو روز موند و دل سورنا این هم دیوونه شد...

خواست حرفی بزنه که زنگ در و زدن...

_من برم...بچه ها اومدن...تو هم بیا

_باشه...

شکسته های روی زمین و با جارو خاک انداز جمع کردم و دوباره یه لیوان آب کردم و خوردم...چه رفیقای پر هیاهویی داشتن...ای داد بر من..به کل سمیرا یادم رفته بود...ای جان دلم براش یه ذره شده...سریع از اشپزخونه رفتم بیرون و بین جمعیت دنبال سمیرا گشتم...راستین یه ایل و دعوت کرده بود...بنده خدا خاله رفته بود نشسته بود تو اتاقی که طبقه ی بالا بود...هفت تا ماشین پر ادم اومده بود...با دیدن سمیرا که گوشه دیوار ایستاده بود رفتم سمتش...ای جان...با دیدن من هم تعجب کرد هم زد زیر خنده...من و کشید تو بغلش و گفت:

_تو همون زشتوی خودمی؟

مشت ارومی به بازوی لختش زدم و گفتم:

_اوهو نداشتیما...عوضی دلم برات یه ذره شده بود....

_به خدا منم...هر سه تون اومدید اینجا به خدا دلم پوکید....

با نگرانی گفتم:

_راستی مامانمینا چطورن؟

-عالی..تو نیستی راحت ترن..

خندیدم و گفتم:

_ نامردا ...

_ با دانشگاه چه می کنی؟

_ خوبه...می گذرونیم....

_ رفیق پیدا کردی؟

_ لبم و کج کردم و گفتم:

_ نه ترجیح میدم زیاد با کسی گرم نگیرم...فقط یه پسری هست...که بعضی وقتا با اون حرف می زنم...

با تعجب گفت:

_ پسر؟...مبارک باشه...اسمش چیه؟

خندیدم و گفتم:

_ نگفتم می خواد بیاد من و بگیره که..در حد هم کلاسی...شهاب

_ اهان....خوشگله؟

_ بد نیست...

_ رابطه با سورنا چطوره؟

_ مثل قبل..

لبخند زد...صدای باند بلند شد و با پخش اهنگ همه ریختن وسط ...دختر ریختن وسط و پسرا هم

دنبالشون...همه جفت جفت می رقصیدن و فقط راستین رفته بود اون وسطه لنگش و می انداخت تو هوا...

من و سمیرا دلمون و گرفته بودیم و فقط می خندیدیم...وای خدایا این بشر عالی بوداز ته دل می خندیدم و

اصلا نفهمیدم کی سورنا اومده و وایساده کنارم....سمیرا با دیدن سورنا پرسید:

_ کجا بودی؟

اما جوابی نشنید...سرم و اوردم بالا نگاهش کنم که دیدم داره نگاهم می کنه...دلم ریش شد...یه طوری نگاه می

کرد...تا ته وجودم و لرزوند....خجالت زده برگشتم و دوباره به راستین نگاه کردم...سمیرا ول کن نبود....دوباره

پرسید که سورنا کلافه گفت:

_ رفته بودم خاله رو بزارم پیش مادر بزرگ و نداد....گفتم تنها نمونه...

سمیرا لبخند معنی داری زد و دوباره به رو به رو خیره شد.. از فکری که تو سر سمیرا شکل گرفته بود خوشم نیومد... پس یه چشم غره نثار سورنا کردم و از پیششون رفتم....

اوففف... این بشر همه وصله ای به من می چسبونه... شورش و درآورده... اه هر وقت پیششم انقدر وجود ادم و می لرزونه ادم بندری میره...

_من پرهامم...

بی تفاوت نگاهم و به پسر رو به روم دوختم... نه لاغر بود نه چاق اما صورتش استخوانی بود... موهای خرمايي رنگش و خامه ای مدل داده بود و ابروهاش و تقریباً پهن برداشته بود... یه تیپ اسپرت توپ زده بود ولی... پیراهن سفید با کت مخملی اسپرت مشکی و شلوار جین مشکی... مونده بودم تو این گرما کت و چطور تحمل می کنه...

بی تفاوت گفتم:

_شیدا هستم...

کتش و درآورد و انداخت روی مبل... نشست کنارم و شروع به تا زدن استیناش کرد... شالم و کشیدم یکم جلوتر.. با این حرکت لبخندی زد و گفت:

_از من نترسید

_نه... نمی ترسم...

_مشخصه....

یه جعبه ی شیک از تو جیبش درآورد... زیر چشمی نگاهی به جعبه ی توی دستش انداختم. بازش کرد و یه نخ سیگار از توش درآورد... وای خدا نه... الان می خواد بشینه کنار ریه ی بی گ*ن*ا*ه من بدبخت سیگار بکشه... اخه فرهنگ هم خوب چیزیه والا.. سیگار و گرفت طرفم و گفت:

_می کشی؟

اومدم بگم نه که یه نفر دیگه به جای من گفت:

_اهلش نیست...

سورنا بود... اوف... باید اعتراف کنم تو این لحظه عاشقتم... به من اشاره کرد که از جام بلند بشم... تو اون شرایط سورنای عامل عذاب و به اون مگس مزاحم ترجیح دادم... بلند شدم و کنار سورنا شروع کردم به قدم زدن... رفتیم پیش راستین و سمیرا و خیره شدیم به جمعیت... سورنا عصبی بود اما سعی می کرد به روی خودش نیاره... هیچ کس هم از ترسش حرفی نمی زد... تو حال خودمون بودیم که دیدیم یه نفر در و باز کرد و سحر وارد شد... یه مانتوی حریر فوق العاده نازک و بلند با یه ساپورت براق پوشیده بود... انقدر وحشتناک ارایش کرده بو که ارایش

من کنار ارایشش خیلی ملیح بود..ولی خب انصافا خوشگل هم شده بود...به خصوص وقتی که می خندید و چال گونه اش معلوم می شد...سورنا با دیدنشون نگاه وحشتناکی به راستین انداخت که راستین زودتر گفت:

_فرصت و برات محیا کردم داداش....اگر می خواهی به عشقت برسی دست به کار شو....

_راست می گه داداش

فکر کنم راستین همه چیز و به سمیرا گفته بود....من فقط بغض کرده بودم و هیچ چیز نمی گفتم..نمی تونستم حرف بزنم چون بغضم می شکست...خدایا کاش می فهمیدم معنی این بغض لعنتی چیه...انگار منتظر بود ببینه من چی می گم اما منم منتظر گذاشتمش...پوفی کرد و باز هم نگاهش و دوخت به اون ها...یه پسر برنزه از اینا که مکمل مصرف می کنن کنارش اومد تو...انصافا قیافش توپ بود...فکر کنم مدل بود...من موندم این با چه رویی اومده جشن نامزد قبلیش...سحر یه چیزی از دختری که در و براشون باز کرده بود پرسید و اونم سمت ما رو نشون داد...تو حال خودم بود که حس کردم یه چیزی دستم و گرفت...نگاه کردم که دیدم دستای سورنا دسته...یخ بود...طوری که انگار خون توش جریان نداره...سعی می کرد بی استرس باشه ولی فقط تا به حدودی قوی بود...خواستم دستم و از دستش دربیارم که التماس کرد:

_لطفا...نمی خوام بشکنم...

منصرف شدم و گذاشتم دستم تو دستاش باشه...سحر و نامزدش اومدن سمت ما و با راستین گرم مشغول سلام و احوال پرسی شدن....با سمیرا هم به سردی احوال پرسی کردم...به من که رسیدن، نگاهش خیره شد به دستامون....پوزخندی زد که از صد تا فحش بد تر بود...سورنا اصلا نگاهش نمی کرد...با حرص پاشنه هاش و کوبید روی زمین و دور شد...پسره هم دنبالش...سمیرا و راستین متعجب به دست ما خیره بودن که راستین زودتر به خودش اومد و به سمیرا اشاره کرد که به رومون نیاره ولی من فهمیدم...

تو حال خودم بودم که جدا شدن دستای سورنا رو از تو دستام حس کردم...نگاهم و به رفتنش دوختم...داشت می رفت سمت سحر....برگشتم سمت بچه ها که دیدم اونا هم دارن به سورنا نگاه می کنن...داشت با خودش کلنجر می رفت که با سحر رو در رو بشه یا نه...خواست بره جلو که همون لحظه سحر از بچه ها عذرخواهی کرد و از بین جمعیت خودش و کشید بیرون و رفت سمت حیاط.....سورنا دستاش و مشت کرد و رفت دنبالش...فکر کنم تصمیمش و گرفته بود....بغضم داشت سر باز می کرد اما به هر زوری بود جلوش و گرفتم...داشتم از فضولی می مردم. یه دلم می گفتم برم ببینم چی می گن و یه دلم می گفتم بشین سر جات تا بیشتر از این خرد نشدی....اما بالاخره دل و زدم به دریا و با حرص از اونجا زدم بیرون....کنار استخر کوچک حیاط وایساده بودن و با هم صحبت می کردن...خودم و پشت دیوار قایم کردم و به حرفاشون گوش دادم:

_سورنا...یک بار بهت گفتم پاتو از زندگی من بکش بیرون و تمام....

_الان بهونه ات چیه؟من که خوب شدم...

داد زد:

_من نمی تونم یه عمر وحشت این و داشته باشم که اون تومور کوفتی تو کی می خواد دوباره خودش و نشون بده...ایا زنده هستی یا نه...من نمی تونم....

سورنا خواست دستش و بگیره اما عصبی خودش و کشید عقب و گفت:

_خیلی بدبختی سورنا خیلی... تو هیچی نیستی؟...چی داری که فکر می کنی لیاقت من و داری؟من با اردلان خوشبخت میشم... تو تو زندگی من جایی نداری....تا زمانی که تو تیم بودی، می شد تحملت کرد ولی الان که هیچی نداری نه...

سورنا عصبی گفت:

_چی داری می گی سحر؟ حرف دهنهت و بفهم...

سحر خنده ای کرد و گفت:

_من با ادم بدبخت و ذلیل و مریضی مثل تو هر طور که بخوام صحبت می کنم...لیاقت تو بردگی برای منه...نه این که بخوای بشی مرد زندگیم....گمشو سورنا...برای همیشه...

بی اختیار از پشت دیوار اومدم بیرون و با عصبانیت رفتم سمتشون...محکم و با حرص قدم بر می داشتم...همونطور که می رفتم سمتشون با حرص گفتم:

_اون کسی که لیاقتش بردگیه تویی....

هر دوشون متعجب نگاهم کردن....تعجب سحر کم کم تبدیل به پوز خند و حرص شد.....منم مثل خودش پوز خندی زدم و با حرص گفتم:

_تویی که خودت و برده ی پول کردی بدبخت....سورنا چیزی داره که هر کسی نمی تونه اون و بفهمه....

رفتم جلوتر، تو چشمات زل زدم و همونطور که یک قدم باهات فاصله داشتم گفتم:

_سورنا قلب پاک داره ...

مکثی کردم و ادامه دادم:

_هر کس به اندازه ی شعورش از عشق برداشت های متفاوتی داره سحر جان....این درک تو نشون دهنده ی شعور و فهم پایسته...

دستاش و مشت کرده بود و با حرص نگاهم می کرد....خواست بره که مچ دستش و گرفتم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

_این همه حرف بهش زدی یک بار دست روت بلند نکرد، یک بار ناسزا بهت نگفت...همین حرفارو به اردلان جون بزنی بین چه چیزا که بهت نمی‌گه....

بعد نگاهش کردم و گفتم:

_سورنا برای من خیلی با ارزشه.....عاشقشم...دیوونشم...روانیشم...کسی بهش تو بگه دهنش و پر خون می‌کنم...کسی قلبش و بشکنه شخصیتش و می‌شکنم...کسی غرورش و له کنه وجودش و له می‌کنم....
خواست بره که استینش و محکم تر کشیدم و عصبی تر از قبل در حالی که از حرص نفس نفس می‌زدم گفتم:
_سحر هیچ وقت...هیچ وقت پشیمون نشو....چون سورنا لیاقتش بیشتر از تو هست...من کاری می‌کنم که به چیزی که لیاقتش برسه...تو هم برو با پول زندگی کن....

تفی به روم انداخت که چشمام و بستم....خنده ی هیستیریکی کرد و گفت:

_اشغال ه*ز*ه*...از اولشم معلوم بود که زیر اون خجالتای الکی چه فکرای کثیفی می‌گذره....

سورنا که تمام این مدت فقط متعجب منو نگاه می‌کرد بی اراده سیلی ای به صورت سحر زد و همونطور که از عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود، انگشت اشارش و با تهدید گرفت جلوی سحر و داد زد:

_به من هر چی گفتی هیچی نگفتم....ولی شیدا من نیست....شیدا از برگ گل پاک تره...هر چی لایق خودته بهش نچسبون....

سحر دستش و گذاشت روی جای سیلی و با حرص داد زد:

_به چه حقی دست روی من بلند می‌کنی اشغال عوضی؟

_به همون حقی که توی عوضی دهنش و باز می‌کنی و هر چی لایقته بار ما می‌کنی...

سحر بغضی کرد و بدون این که جواب بده دوید توی سالن....با رفتن سحر سورنا با دستاش صورتش و قاب گرفت و با نگرانی پرسید:

_خوبی شیدا؟

با بغض دستاش و پس زدم:

_ولم کن....

_شیدا، من....

بالاخره بغضم ترکید...با صدایی که می‌لرزید گفتم:

_هیچی نگو سورنا...هیچی...

_شیدا..خواهش می کنم به لحظه گوش بده..

با حرص دستش و پس زدم و سر جام وایسادم...بین گریه داد زدم:

_برای چی خودتو خرد می کنی؟ برای چی رفتی سراغش؟ انقدر عاشقش؟ انقدر دیوونشی؟ هر چی بهت می گه با جون و دل قبول می کنی و دم نمی زنی.....بسه سورنا دیگه بسه...بسه هر چی خودت و ذلیل یه ادم بی ارزش کردی.....تو مگه غرور نداری؟ تو مگه مرد نیستی؟ چرا میزاری بهت بگه اشغال عوضی؟ چرا میزاری بهت بگه برده؟ وحشیانه پام و کوبیدم روی زمین و تقریبا جیغ زدم:

_چرا؟.....

دیگه هیچی نگفتم و نشستم روی زمین.تا جون توی بدنم بود زار زدم...نشست جلوی روم.....یه دستش و گذاشت روی شونه ام و دست دیگه اش هم روی دستام که روی صورت تم بود...

_شیدا....

دستم و از روی صورت تم برداشتم...نگاهم و به چشمای تقریبا پر از حرفش دوختم....مردد بود حرفش و بزنه یا نه...بالاخره دلش و زد به دریا و با لحن مهربونی گفت:

_تو نگران منی؟

نگاهم و ازش گرفتم...صورت تم و برگردوند سمت خودش و گفت:

_بهم بگو شیدا...نگرانمی؟

بازم حرفی نزدم...نگرانش بودم..نگران غرورش ..نگران خرد شدنش ...می خواستم قوی بمونه...نمی خواستم بهش بخندن...اما نمی تونستم بگم نگرانتم..دستم و گرفتم و همونطور که از جا بلندم کرد و من و کشید گفت:

_اینطوری نمیشه....دنبالم بیا....

بی اختیار دنبالش راه افتادم....رفتیم تو....جمعیت تو حال خودشون داشتن قر می دادن.در بدو ورود نگاه عصبی سحر و که به دیوار کنار اردلان تکیه داده بود رو روی خودمون حس کردم..اردلان هم بیخیال داشت دخترارو دید می زد....با دیدنش خودم و چسبوندم به بازوی سورنا...وقت بازی بود...

همون لحظه راستین اومد سمت ما...خواستم جدا بشم که سورنا گفت:

_نه...خوبه..

_ولی زشته...

_نه...به راستین می گم...

راستین جلوتر که اومد متعجب به ما نگاه کرد اما سورنا با گفتن اسم سحر بهش فهموند که داریم نقش بازی می کنیم...

سورنا

راستین به محض فهمیدن قضیه چشمکی زد و ما رو هل داد سمت پیست ر**ق*ص.....بدویدد بلرزونید با هم که چشمای سحر دو دو بزنه....خندیدم و گفتم:

_خدا لعنتت کنه راستین...

_خدا عمه ی شما رو هم نگهداره...

ناچار مشغول ر**ق*ص شدیم....نگاهم و بهش دوختم...چه قدر قشنگ و ناز شده بود...ادم دلش می خواست بغلش کنه..خدایا یعنی واقعا نگرانم بود؟خدایا کاش حرفاش واقعی باشه..کاش نگرانم باشه...خدایا دوستش دارم..هیچ کس تا امروز انقدر دنیا رو برام جای قشنگی نکرده بود...به خودت قسم خدایا همین دنیایی رو که برام قشنگ کرده اگه مال من بشه به پاش می ریزم....تو حال خودش بود و خیلی سنگین می رقصید...دوست داشتم برم جلو بچسبونمش به خودم...دوست داشتم زل بزنم تو چشمای نازش...بخندومش که چشماش حالت قشنگ تری بگیره و بازم زل بزنم بهشون...وای خدایا داره چم میشه....داشتم می رفتم جلو تر و اون قدر تو حال خودش بود که نمی فهمید...ضربان قلبم بالا گرفت...دستم داشت می رفت سمت بدنش که زود خودم و کشیدم عقب...نباید اونجا می موندم....نباید...اون راستین و دوست داره...نمی خوام به دوستم خیانت کنم...لیاقت شیدا راستینه...نه من....بدون این که بهش بگم زدم بیرون از خونه....هوا خنک خنک بود...وای خدا تو این لحظه دلم فقط یه چیز و می طلبید...هیچ وقت سمتش نرفتم خدایا ولی داغونم...داغون...رفتم سمت ماشین بهزاد...می دونستم همیشه چند تا شیشه تو صندوق عقبش میزازه...یه شیشه برداشتم و نشستم توی ماشین...یه قلوپ خوردم...بدترین مزه ای که توی عمرم چشیده بودم...قلوپ قلوپ سر می کشیدم و برام مهم نبود ممکنه چه بلایی سرم بیاد...فقط این و می فهمیدم که خیلی داغونم،می خوام اروم بشم...بالاخره رضایت دادم و شیشه رو پرت کردم اون ور...چشمام دو دو می زد...بی اختیار می خندیدم...تو ایینه ماشین نگاه می کردی به خودم انداختم...چشمام قرمز شده بود و موهام به هم ریخته بودمن از راستین می پرسم...اره...باید برای عشقت غرورت و بزاری کنار...از ماشین پیاده شدم و تلو تلوخوران رفتم سمت خونه....راستین کنار میز غذا وایساده بود و داشت با خنده با شیدا حرف می زد.....رفتم سمتشون...توان وایسادن روی پاهام و نداشتم...راستین با دیدن من با نگرانی پرسید:

_چی کار کردی سورنا؟

اما من نگاهم فقط به نگاه نگران شیدا بود...دیگه تحمل تو بغل نگرنتش و نداشتم...می خواستمش...با تمام قلبم...دست راستین و گرفتم و با لحنی که کاملا معلوم بود مستم گفتم:

_می خوام باهات حرف بزنم...

_می فهمی چی کار کردی؟ تو تا حالا لب به حروم نزده بودی...حالا یه شبه گند زدی به همه این سال ها؟

با عصبانیت گفتم:

_داغون بودم...

_هیچ چیزی نمی تونه توجیهش کنه...

متوجه شدم که شیدا صحنه رو ترک کرده...دستم و گذاشتم رو شونه ی راستین و با نگرانی بهش زل زدم...اونم نگران بود...با بغض پرسیدم:

_تو رو به اون خدا قسمت میدم راستین، راستش و بهم بگو...

لبم و بردم نزدیک گوشش و اروم پرسیدم:

_تو شیدا رو دوست داری؟

قفل کرد...

_چرا این و میگی؟

_رفتارتون این و میگه...اون فقط با تو می خنده...با من همیشه ناراحت و عصبیه...

لبخندی زد و گفت:

_ادما اتفاقا هر وقت برای یکی نگران باشن و به خاطرش عصبی بشن عاشقشن...پس خیالت راحت...بین من و شیدا احساسی نیست...

خنده ای مستانه سر دادم و بی اختیار گفتم:

_ولی من بهش احساس دارم...می خوام مال من بشه راستین...مال خود خودم...

مکت کردم و گفتم:

_ولی...

راستین منتظر نگاهم کرد:

_خواستم حرفم و ادامه بدم که دیدم سحر شیدا رو هل داد توی یه اتاق و خودشم رفت تو... دلم گواه خوبی نمی داد... اون عفریته شیدای احساساتی من و داغون می کرد... شیدا می خواست نشون بده قویه ولی چشمای ناز و زلالش ترس و ضعفش و نشون می داد... با عجله دویدم سمت اتاق... صدای زیاد اهنگ و جمعیت زیادی که وسط بودن باعث می شد که کسی از حال کسی زیاد خبردار نباشه... از پله ها رفتم بالا و خودم و رسوندم به در اتاق... محکم چند تا ضربه زدم به در و با عصبانیت گفتم:

_در و باز کن اشغال... به خدا شیدا رو ناراحت کنی پدرت و در میارم سحر.. اتیشت می زنم... این در و باز کن تا سگ نشدم..

دستگیره ی در و وحشیانه تکون می دادم...

شیدا

با تکون های دستگیره ی در و صدای وحشتناکی که از کوبیده شدن بدن سورنا به در بلند می شد سحر خودش و با ترس عقب کشید....

_حرفت و بزن...

برگشت سمت من.. اضطراب توی چشمش موج می زد... اب دهنش و به سختی قورت داد و گفت:

_خودت و نجات بده... سورنا هیچی نداره.. پیشش نمون... خودت و بدبخت نکن..

_زندگی من به خودم مربوطه..

_ولی من به عنوان خواهر دارم بهت می گم...

دوباره صدای داد و فریادای سورنا بلند شد...

_من خودم خواهر دارم... نیازی به خواهری تو نیست..

_تو اصلا چیزی از گذشته ی سورنا می دونی؟

صدا ها قطع شد... فکر کنم خسته شد... لبخندی زدم و گفتم:

_گذشته برای گذشته اس... زمانی که من نبودم... وقتی نبودم حقم ندارم قضاوتش کنم... بالاخره به قول معروف هر

خاکی و بیل بزنی یه گرمی از توش درمیاد...

_تو عقلت کمه... بچه ای... نزار به بازی بگیرت... سورنا ادم درستی نیست...

وقتی بیا درباره درست نبودن یکی قضاوت کن که خودت درست باشی... درست نیست؟ باشه... من درستش می‌کنم...

خنده ای کرد و گفت:

هیچ وقت به امید تغییر دادن کسی وارد زندگیش نشو... چون خودت تغییر می‌کنی...

پوزخندی زدم و گفتم:

گفته بودم درکت از عشق پایینه.....

نشست روی تخت و همونطور که با ناخونای کاشته شده و طراحی شدش ور می رفت گفت:

سورنا عاشق من بوده و هست... برای تو فقط دلش می سوزه... دلت و به عشقش خوش نکن کوچولو... جاده ی احساس تو به طرفه اس...

با حرص دستام و مشت کردم... راست می گفت. من جایی تو قلب سورنا نداشتم... ولی باز کم نیاوردم:

تو هیچی از عشق نمی فهمی... احساس سورنا به تو ه*و*س بود...

از جاش بلند شد... دستش و گذاشت رو شونه ام و با عشوه گفت:

ایندت و می بینم خانومی... فعلا...

در و باز کرد و بعد از زدن پوزخندی به سورنا که اشفته حال و بی قرار جلوی در وایساده بود رفت... ولی من همونطور تو فکر بودم و به زمین زل زده بودم... واقعا چه نقشی داشتم؟ برای چی نگرانش بودم؟ واقعا دوسش دارم؟ اره خب ابله دوسش داری... ولی حالا که اعتراف کردی می خوای چه غلطی بکنی؟ وقتی اون تو رو نمی خواد، وقتی هنوزم دلش برای سحر پر می زنه... تو چه جایی می خوای تو قلبش داشته باشی؟ وقتی سرزمین قلبش ملکه داره، به تو محتاج نیست که... اشک بی اراده از چشمام ریخت پایین... با تکون های بدنم به خودم اومدم... چشمای خمار و نگران سورنا جلوی چشمام بود اما تار می دیدمشون... کاش می شد برای همیشه داشته باشمت... لعنت به هر چی نرسیدنه... لعنت به هر چی ارزو... با نگرانی تکونم می داد اما من فقط نگاهش می کردم...

شیدا... چته اخه گلم؟

به من گفت گلم؟ اره گفت گلم... مطمئنم که گفت گلم... ولی زهی خیال باطل... اثرات مستیه... خودش و نزدیک تر کرد... نفسای داغش به پوست صورتم می خورد و ضربان قلبم و صد برابر می کرد...

شالم و زد کنار... حالا نفساش گوشم و قلقلک می داد... داشتم از خود بی خود می شدم...

شیدا، من... د

خواست حرفش و ادامه بده که دیگه تحمل نکردم و خودم و کشیدم کنار:

_می خوام برم پیش بچه ها..

_در قفله..

با وحشت نگاهی بهش انداختم..مست مست بود و بی اختیار...می تونست هر کاری بکنه چون الان عقلش دست خودش نبود...با التماس گفتم:

_سورنا لطفا در و باز کن...

خنده ای کرد و اومد نزدیک تر:

_ترسیدی گلم؟

داشتم می لرزیدم...خودم و کشیدم عقب تر...بدنم از استرس یخ کرده بود و خون به مغزم نمی رسید...سرم از بی اکسیژنی درد گرفته بود...خواستم حرفی بزنم که محکم من و کوبوند به دیوار.....

_اخ.....

صورتم جمع شد توی هم...از درد به خودم پیچیدم...با ناله گفتم:

_پشیمونی درست نکن سورنا..تو بخاطر سحر ناراحتی...به خاطر خودت به منم ضربه نزن که دیگه روت نشه توی چشمم نگاه کنی...تو الان مستی نمی دونی داری چی کار می کنی....

شالم و از سرم در آورد و همونطور که دستش و از بینشون رد می کرد و دوباره می برد توش، نگاه خمارش و دوخت بهم...با یه لحنی که نشون می داد تو چه حالیه گفت:

_ادما تو مستی حقایق و می گن گلم.....

داشتم عذاب می کشیدم...دوستش داشتم اما دلیل نمی شد که از این وضع راضی باشم...خواستم هلش بدم عقب ولی خودش و بهم نزدیک تر شد...حس خفگی داشت بهم دست می داد...سرش و آورد کنار گوشم و زمزمه کرد:

_معذرت می خوام شیدا...دیگه نمی تونم تحمل کنم...

خواست ب*و*س*ه ای روی بشونه که قبل از این که دیر بشه و منم لمس بشم،با تمام وجود هلش دادم عقب...تا به خودش بیاد یه سیلی خوابوندم توی صورتش...شوکه شده بود...دست خودم نبود...نمیزاشتم فکر کنه اونقدر محتاجشم که بزارم هر غلطی که می خواد باهام بکنه...داشت بازم می اومد جلو که از ترس سیلی دومم حواله اش کردم...دستش و گذاشته بود روی صورتش و شوکه نگاهم می کرد...با بغض داد زدم:

_من محتاج محبتای زورکی تو نیستم سورنا... من اراده کنم کلی ادم جلوم خم و راست می شن... تو حق نداری برای فراموش کردن کس دیگه من و بکنی ابزار سیر کردن خودت... این اجازه رو بهت نمیدم... پدرم من و سپرد دست تو... بهت اعتماد کرد... اینه جواب اعتمادش؟ یه جو مردونگی نداری که پای قولت وایسی؟... سیلی اول و زدم واسه غروری که به بادش دادی... سیلی دوم و زدم واسه شرفی که می خوای به باد بدیش...

با عصبانیت گفتم:

_کلید بده می خوام برم....

هیچ حرکتی نکرد... رفتم جلو تر که خودم کلید و از توی جیبش بردارم... دستم و که کردم توی جیبش ناخودآگاه متوجه شدم قلبش بیش از حد تند می زنه... نگاهش کردم... خیره به دستای من بود...

_برش دار....

کلید و برداشتم و خواستم برم که گفت:

_اگر انقدر ازم نفرت داری، ازم دور شو... برای همیشه....

حرفی نزدم و زود زدم بیرون... فقط دلم می خواست یه جایی رو گیر بیارم و تنهایی های های بزنم زیر گریه... خدایا این عشق و نمی خوام... این احساس و نمی خوام... نابودش کن..

با دیدن سمیرا و راستین رفتم کنارشون... داشتن ابمیوه می خوردن... راستین با دیدن من گفت:

_به به از این طرفا... بالاخره چشم ما به جمال شما روشن شد...

بی حوصله لبخندی زدم و به جمعیت خیره شدم... راستین ول نکرد:

_سورنا رو ندیدی؟ آخرین بار دیدم اومد پیش تو....

_موند تو اتاق استراحت کنه....

سمیرا با استرس گفت:

_نکنه دوباره سردرد اومده سراغش؟ اره شیدا؟

_نه عزیزم اروم باش.. خسته بود، خوابید..

نفس راحتی کشید... راستین اما انگار راضی نشد.. چون مشکوک نگاهم می کرد اما من خودم و زدم به کوچه ی علی چپ....

_من برم دست شویی پیام... همین جا باشیدا...

راهش و گرفت و رفت بالا..فهمیدم که داره میره پیش سورنا اما باز هم بیخیالی طی کردم...به درک...دیگه هیچی درباره سورنا به من مربوط نیست...از فردا حتی نمیزارم سایه ی من و هم ببینه....

سورنا

در باز شد...به امید این که شاید شیدا باشه و اومده تا از دلم در بیاره ،با ذوق برگشتم سمت در ،اما راستین رو دیدم که با نگرانی خیره شده به وضعیتم....

_چرا نیومدی پایین؟

خنده ای کردم و گفتم:

_گند زدم راستین...هه...هه

اومد نشست کنارم.....

_بهش گفتمی؟

خندم و خوردم...با لحن کشداری گفتم:

_خواستم بگم...ولی نگفته سیلی خوردم....

_شیدا همچین کاری نمی کنه...تو حتما به جای گفتن کار دیگه ای هم کردی....اون دل کسی و نمی شکنه،احساس کسی و خرد نمی کنه..مطمئنم...شیدا فرشته اس سورنا...فرشته ها دل نمی شکنن....

مشکوک نگاهش کردم:

_به طوری می گی که شک دارم نسبت بهش بی احساس باشی...

_فقط حقیقت و گفتم....

با عصبانیت داد زدم:

_دیگه جلوی من درباره اش اینطوری حرف نزن....فهمیدی راستین؟

دستش و گذاشت روی شونه ام و گفت:

_باشه داداشم...حالا بگو چی کار کردی؟

_من فقط می خواستم بغلش کنم راستین....نتونستم تحمل کنم...تمام احساس و عقلم همین دستور و بهم می دادن..

__سورنا اخی این چه کاریه؟ فقط همه چیز و خراب تر کردی..

__می دونم....به خدا می دونم

نالیدم:

__بهش گفتم ازم دور شه....

__راستین پوفی کرد و به رو به رو خیره شد...با التماس گفتم:

__نمی خوام از دستش بدم راستین...تو رو خدا کمک کن....

__لبخندی به روم زد و گفت:

__بسپرش به من داداشم...غمتم نباشه...حالا بگیر بخواب که این مستی کوفتی تموم بشه....

__مرسی که هستی راستین.

__وظیفه با مرام....

__لبخندی زدم و دراز کشیدم...راستین هم برق و خاموش کرد و رفت پایین..

__پاشو خرس گنده.....پاشو گم شو بیا تن همیشه خسته ات و کنار سفره پهن کن...

به سختی چشمام و باز کردم...به محض این که به خودم اومدم یاد اتفاقات دیشب افتادم و اخمام رفت تو هم...ولی نه نمی خوام بازنده باشم...شیدا خودش برنده شدن و یادم داد...حالا وقتشه که خودش و از سرنوشت ببرم...من می تونم...خدایا خودت کمک کن...از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از شستن دست و صورتم و زدن مسواک رفتم سر صبحونه....

__به به ...شازده رضایت داد از خواب زمستونی بیدار بشه....

__از قصد بلند خندیدم و گفتم:

__تو کلا گیر میدی به من انگار رد بول میزنی نه؟

__جون تو اصلا تو میای یه چیزی تو وجودم گیلی ویلی میره...

__نشستم کنار راستین...

__سلام خاله جون...چرا دیشب نمودی تو مهمونی؟ واقعا جاتون خالی بود...بیخود رفتید...

__خاله لقمه اش و قورت داد و گفت:

__سلام به روی نشستت مادر..

راستین پقی زد زیر خنده... محکم زدم پس گردنش و گفتم:

__چه مرگته؟

__خاله هم فهمید تو چه کثافتی هستی...

و رو به خاله ادامه داد:

__خاله باورت نمی شه... این سورنا یه جوری تو اردو ها نهار می خورد اشتهای همه رو سیر می کرد... این که خوبه... مسواک و میزاشت پیش لباس زیرای کثیفش... باز اینم خوبه... لباساش و نمی شست... می گذاشت بوی لش مرده بگیره بعد با پیک می فرستاد دم خونه تا مادرش براش بشوره... یعنی در این حد کثافتا... هی می گفتیم بابا پدرت خوب، مادرت خوب، این گیرنده های شیمیایی بینی بدبخت ما چه غلطی کرده؟ می گفت من دارم تو مصرف اب صرف جویی می کنم... اب هست ولی کم هست... می گفتیم بابا اخیه لامصب اب کمه تو داری از جمعیت جوون مملکت کم می کنی... تو کتتش نمی رفت که نمی رفت...

زد به شونه ام و گفت:

__هیچی دیگه اق سورنا... اون دنیا جواب شش و ریه دوازده نفر و تو باید بدی...

با خنده گفتم:

__چرت و پرت نگو راستین... باور می کنن....

خاله بین خنده گفت:

__صبحونه تون و بخورید یه سر بریم لب دریا....

راستین دستاش و کوبید به هم و گفت:

__اخی خاله این حرفت و باید طلا بگیرن...

سمیرا هم با ذوق گفت:

__اخی جون... عکس جدید برای پروفایل..

راستین با شیطنت گفت:

__به خدا با پروفایل عوض کردن شوهر گیرت نمیداد... پاشو بیا من سفره ازایی، ملیله دوزی، منجوق دوزی یادت بدم....

سمیرا به مسخره زبونی برای راستین درآورد و گفت:

_راضیم بترشم....

_راضی باش ببینم به کجا می رسی....وقتی عروسی شیدا وایسادی یه گوشه با حسرت نگاه کردی اون موقع حالت و می پرسم....

شیدا پوزخندی زد و لقمه ای توی دهنش گذاشت...البته فقط من فهمیدم....
_چرا پوزخند؟

همه از سوالم جا خوردن.....شیدا لقمش و به سختی قورت داد و گفت:

_دیگه مردی نمی بینم که بتونه بشه سایه بالاسر....منم ترجیح می دم تنها بمونم....
خاله لب به دندون گرفت و گفت:

_وا مادر....شما جوونای امروزی چرا این طوری اید؟

شیدا که انگار منتظر بود که حرفاش و به رخ من بکشه رو به خاله گفت:

_خاله جون قدیم فرق داشت...مردا رو ناموسشون که غیرت داشتن هیچ،رو ناموس بقیه هم غیرت داشتن...قدیما قول که می دادن سرشون می رفت قولشون نمی رفت....ولی الان....خلاصه بگم خاله جون..دوره ای شده که تنها بمونی راحت تری..

_نه مادر..پسر خوبم کم نیست....مثلا همین راستین...

شوکه شدم...نکنه خاله می خواد شیدا رو بگیره برای راستین؟...بی اختیار پریدم وسط حرف خاله و گفتم:

_خاله جون وقت این حرفا نیست..پاشید آماده شید که بریم کنار دریا دیر میشه...

_مادر هنوز چیزی نخوردیم

_بسمونه...برای ناهار جا داشته باشیم...

_باشه...چی بگم دیگه...

بالاخره آماده شدن و زدیم بیرون از خونه...راستین کنار سمیرا راه می رفت و سر به سرش می گذاشت...خاله هم جلوتر از ما داشت برای خودش می رفت سمت دریا اروم اروم...خودم و کشیدم کنار شیدا...به محض این که وجودم و احساس کرد خواست بره که دستش و گرفتم:

_شیدا من دیشب بابت حرفی که زدم منظوری نداشتم....

_برام مهم نیست....به هر حال خودمم تصمیم داشتم که ازت دور باشم

دوستت دارم نوک زبونم بود و سعی می کرد که گفته بشه اما به هر زوری بود جلوش و گرفتم...

_شیدا....

_سورنا من اصلا امروز حالم خوب نیست....لطفا انقدر ازارم نده...

سرم و انداختم پایین و بدون هیچ حرفی همراهش قدم برداشتم..خدایا می خوام بهش بگم...بیشتر از این تو دلم بمونه داغون می شم...اخه چه غلطی بکنم؟....خاک بر سر من که راه و روش مخ زدن بلد نیستم....

_داداشم....

برگشتم سمت سمیرا....راستین هم وایساده بود و نگاهمون می کرد....سمیرا من و به سمت خودش خم کرد و اروم در گوشم گفت:

_راستین همه چیز و برام گفت...

با بهت نگاهش کردم....لبخند مهربونی زد و گفت:

_نگران نباش....بسپرش به من....به خاله هم می سپارم...

_ولی سمیرا..

دستش و گرفت جلو دهنم و گفت:

_ولی نداره....شیدا خیلی خانومه....همه از خدامونه که شما دو تا برای هم دیگه بشید...

با غصه به شیدا که حالا خودش و به خاله رسونده بود نگاه کردم و گفتم:

_از کجا مطمئنی که خواسته ی اونم همینه؟

_اون پا به پات وایساد سورنا....کاری که سحر هم نکرد....

_این دلیل نیست سمیرا...شاید مراسم بهش اینطور امر کرده...

سمیرا صورتم و گرفت سمت خودش....نگاه مهربونش و بهم دوخت و گفت:

_اون همیشه نگران بوده و هست....همیشه چشماش برای تو گریون بوده...همیشه از دستت عصبی می شده...با خندت خندیده...با سختیات گریه کرده...محرم رازت شده...اگر از مراسم بود دلیلی نداشت برات گریه کنه...

پوزخندی زدم و گفتم:

_زیادی دل نازکه....

_یک بار تو زندگیت خوش بین باش داداشم...

راستین هم اومد جلو...دستش و گذاشت رو شونه ام و گفت:

_گفتنی ها رو سمیرا گفت...در همین حد بگم که دلم روشنه...

لبخندی زدم و حرفی نزدم....سمیرا با ذوق گفت:

_ای قریبون زن داداشم برم....به خدا سورنا اذیتش کنی خودم می کشمت...شیدا فرشته اس...

خنده ام گرفت..

_حالانه به داره نه به بار

راستین چشمکی زد و گفت:

_اتفاقا هم به داره هم به بار....

_فعلا بریم پیششون....زشته....

_نه وایسید

هر دو به سمیرا نگاه کردیم...

_باید بدونیم چطور پیش بریم....

_اینم حرفیه....

کلافه گفتم:

_بابا بیخیال...این بچه بازیا چیه؟

راستین یکی زد پس کلم و گفت:

_پس خودم شیدا رو شوهرش میدم به یکی دیگه...

عصبی گفتم:

_خفه شو....

_با قمر بنی هاشم....خشم پشه....

هر سه با هم زدیم زیر خنده....

شیدا

نشستم روی شن و شروع کردم به نوشتن یه متن قشنگ

((همیشه که نه

ولی گاهی میان بودن و خواستن فاصله ایست

وقت هایی هست که کسی را با تمام وجود می خواهی

حتی به خاطرش نفس می کشی...

زندگی می کنی

دنیا برایت زیبا می شود اما

بودنت در کنارش جایز نیست

و این خواستن

همان ارزو و یا رویایی اشتباهی است

چون او مال تو نیست))

محو نوشته ام روی شن ها بودم که دستی قدرتمند و مردونه اومد و نیست و کرد هست... حتی به خودم زحمت ندادم که سرم و ببرم بالا تا ببینم کیه... نشست کنارم... دستاش و تو هم قلاب کرد... دستاش برام آشنا نبود... دیگه هیچی برام مهم نبود... سورنا رو می خواستم، با تمام وجودم... بند بند این دل لعنتی اسمش و صدا می زد... اما سهم من از تمام این خواستن فقط یه چیز و یه حرف بود... این که ازش دور بشم... دور بشم که اون زجر نکشه... دور بشم که به سحرش خیانت نکنه... خدایا این انصاف نیست... کاش خانوادم صبور بودن... اون وقت خودم و تحویل همین دریایی که جلوی رومه می دادم... اون وقت حداقل برعکس این عشق، مرگ ارومی داشتم... ولی وقتی یاد تنهایی خانوادم می افتم می گم لعنت بر شیطان... خدایا... تویی که می گن بزرگی... تویی که می گن رحیمی... تویی که نویسنده ی قسمت ما ادمایی... خدایا میشه پایان زندگی من خوش باشه؟
_ببخشید کنارتون نشستم...

صدای قشنگی داشت... مردونه و رادیویی... اما به صدای مرد من نمی رسید... نگاهم و به ساعت مشکی رنگ دور مچش انداختم...

_خواهش می کنم... مشکلی نیست...

_تنهائید؟

نگاهم و دوختم به انتهای دریا... جایی که دیده نمی شد...

_نه....

_ولی من تنها ام....

_تنهایی خیلی خوبه... قدرش و بدونید...

_چرا؟

اهی کشیدم و گفتم:

_ نه کسی و می بینی که بهش فکر کنی... نه کسی و داری که دست و پا گیر تصمیماتت بشه... خودت اختیاردار خودتی...

خنده ی اروم و خوش صدایی کرد و گفت:

_ نه اینطور ها هم نیست....

مکثی کرد و گفت:

_ اولین روزی هست که اینجا می بینمتون...

_ مگه همیشه اینجا بودی؟

_اره ده سالی میشه... من و دریا تنها رفیقای هم دیگه ایم... ده ساله که پا به پای حرفام می شینه...

بازم مکث کرد:

_ از شانس شما امروز خیلی خلوت و خوبه...

چیزی نگفتم و فقط نگاهم به رو به رو بود:

_ شما همیشه براتون مهم نیست با کی صحبت می کنید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ از نگاه کردن تو صورت ادما می ترسم... از این که یه روزی این قلب کوفتی بلرزه وحشت دارم... می خوام همیشه نگاهم و از صورتا بدزدم...

خنده ای کرد... بعد از چند ثانیه خندش و خورد و گفت:

_ دلی که بخواد بلرزه، با حرفای قشنگم می لرزه... دو نفر که قسمت هم باشن، حتی با دیدن راه رفتن هم دیگه هم عاشق هم می شن... عشق قوی ترین نیروی شناخته شدس... با عشق میشه جنگ جهانی راه انداخت، میشه صلح راه انداخت... عشق تنها چیزیه که نمی تونی جلوش و بگیری... چون اصلا نمی دونی کی اومده سراغت... پس این تصمیم بچگانه رو بزار کنار...

برای اولین بار جلوی حرفای یه نفر کم اوردم... عاشق حرفاش شدم... قشنگ حرف می زد... ادم دوست داشت ساعت ها بشینه و باهاش صحبت کنه... کنجکاو شدم... نگاهم و از دریا گرفتم و دوختم تو دو تا تيله ی مشکی... ریش گذاشته بود. موهای مشکی پر کلاغیش و که موج داشت و تا روی شونه هاش می رسید، باز گذاشته بود... ادم یاد شاعرا و نویسندہ ها می افتاد... صورتش کشیده و سفید بود... در کل چهره اش به درد نقش های امامی توی فیلما می خورد... مردونه و خوب بود...

_ افرین... این شد...

لبخندی زدم و پرسیدم:

_ چرا نوشته ی من و تغییر دادید؟

لبخندی زد و این دفعه اون نگاهش و دوخت به دریا... منم خیره شدم به جایی که چشمای اون خیره بود..

_ دنیا یکی دو روزه... وقتی یه نفر و دوست داری، بهش بگو... تنها دلیل تغییر سرنوشت خود تویی... غرور چیز بی جاییه... حداقل برای عشق... بزارش زیر پات... باهاش خوش باش... حتی برای مدت کم... نزار دلت حسرتش و به گور ببره....

_ ولی...

_ من وقتی با نسیم آشنا شدم، هجده سال بیشتر نداشتم... همسایه بودیم... یه مدت گذشت تا فهمیدم دارم نسبت بهش حساس می شم... ولی بهش نگفتم... با خودم گفتم مرده و غرورش... عمرا بزارم پای عشق کسی بره... تا این که دانشگاهش و اینجا قبول شد... نتونستم ازش دور باشم... منم به هر زوری بود انتقالی گرفتم اینجا... هیچ وقت بهش نگفتم دوستش دارم... یه روز داشتم موقع جزوه گرفتن با یه دختری می گفتم و می خندیدم که من و دید... با خودم گفتم برم دنبالش غرورم می شکنه... رفت... رفت و بعد چند وقت دست تو دست یه نفر دیدمش... رفتارش باهام تغییری نکرده بود... منم تغییر رفتار ندادم ولی از درون داشتم خفه می شدم... دلم می خواست سر پسره رو از تنش جدا کنم... گذشت... گذشت و یه روز گفتم دیگه غرور تا کی؟ امروز می رم و بهش می گم که چه قدر دیوونشم و چه قدر محتاج بودنشم... این که دلم می خواد فقط برای خودم باشه و خوشبختش کنم... یه شاخه گل خریدم و رفتم سمت خوابگاه دخترا... هر چی شمارش و گرفتم جواب نداد... دوستش گفت که حالش بد بود یکم، رفت دریا اروم بشه... تا دریا ده دقیقه راه بود... شوق و ذوق تمام وجودم و پر کرده بود... تمام مسیر و می دویدم تا زودتر برسم و این راز کوفتی و بگم....

اه کشید... لبخند غمگینی زد و با دستش به نقطه ای اشاره کرد. با غصه گفت:

_ درست همون جا پر امبولانس و آتش نشانی بود... هی رفتم جلوتر... دور و بر و نگاه می کردم که اثری از نسیم پیدا کنم ولی نبود... رفتم بین جمعیت... گفتم شاید بین اونا باشه... همه رو پس می زدم به امید پیدا کردن نسیم... گاهی یه تشری هم اون وسط می شنیدم که هوی وحشی چته؟ اما جوابی نمی دادم... تا این که دیدم شال

نسیم روی شن پهنه و یه سنگ هم روشه...رفتم جلو تر.. خوشحال شدم..حتما اینجاها بود...شال و که برداشتم یه نامه زیرش پیدا کردم...برداشتمش و شروع کردم به خوندن...نوشته بود که غرور لعنتیش هیچ وقت نداشت بهم بگه که عاشقمه...گفته بود می دونم دیر یا زود میای اینجا سراغم..دنبالم نگرد...فقط بدون که دیگه روی زمین خدا جایی نداشتم...دستای کثیف اون نامرد بهم دراز شد و تمام چیزی که داشتم و ازم گرفت...نمی تونستم زنده باشم و ببینم تو داری به خاطر یه غرور کوفتی از دستم می ری...من و ببخش طاها...ولی واقعا مجبور شدم....

با انگشتش اشکی رو که از گونه اش سرازیر شده بود و پاک کرد و گفت:

_و عشق قربانی غرور است.....

لبخند تلخی زد و دیگه هیچی نگفت...واقعا داستان تلخی داشت...خدایا اگه سر سورنا بلایی بیاد من روانی میشم...از تیمارستان سر در میارم...

تو فکر بودم که گفت:

_اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_شیدا...

_اسم قشنگیه...دانشجویی؟

_بله...شما چی؟

_من طاها هستم...طاها بازوکی...می نویسم....

_جدی؟

_اره

_چی می نویسید؟

_شعر،رمان،متن....هر چیزی که اون لحظه به ذهنم برسه...

_عالیه

_اره....من با شغلم ازدواج کردم..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

_ببخشید که سرت و درد اوردم..

_اتفاقا حرفاتون خیلی قشنگ بود....

با خجالت گفتم:

_دوست دارم اگر میشه بیشتر باهاتون آشنا بشم...

خندید.... هول شدم و گفتم:

_نه تو رو قران فکر بد نکنید....مثل دوست معمولی منظورم بود...اخه من همیشه دوست داشتم که یه دوست شاعر داشته باشم....

خندش و خورد و گفت:

_پس همین جا بشین تا پیام....

لبخندی زدم و سرم و به معنی باشه تکون دادم...لبخندی زد و از جاش بلند شد....

سورنا

تا دیدم مرده بلند شد، با عصبانیت رفتم سمتش...خدایا خودت کمک کن که بتونم خودم و کنترل کنم...مطمئن بودم صورتی قرمز شده....

_شیدا

صدای عصبیم و که شنید با وحشت زود سرش و آورد بالا....چشمای خوشگلش و دوخته بود با وحشت بهم....پوفی کردم و گفتم:

_فقط بگو این مرتیکه کی بود؟چی بهت گفت؟

از جاش بلند شد...خواست ارومم کنه که عصبی تر داد زدم:

_فقط من بو میدم این وسط؟اره؟...

گوشاش و با ترس گرفت....نگاهی به خاله اینا که اون ور بودن انداخت و گفت:

_زشته به خدا دارن نگاه می کنن...

هلش دادم و گفتم:

_بهت دارم می گم این کی بود؟

_به خدا هیچ کس...اروم باش تو رو قران...

_شیدا زنده ات نمیزارم....دارم برات....

با حرص دستش و کشیدم و دنبال خودم بردمش.... با گریه التماس می کرد و نمی اومد... دیوونه شده بودم... حق نداشت با من بد باشه و با بقیه خوب... داره دیوونه ام می کنه با این کاراش.. خاله خواست بیاد دنبال من که سمیرا و راستین نگاهش داشتن و در گوشش یه چیزی گفتن... با حرص بیشتری دستش و کشیدم... سعی می کرد وایسه ولی نمی تونست... انگار بنیه نداشت

_ تو رو قران راستین.. اخه چرا اینطوری می کنی؟

تمام مسیر التماس می کرد ولی من انگار کر شده بودم... بالاخره رسیدیم... در خونه رو باز کردم و پرتش کردم تو... وایساده بود و به خودش می لرزید.. اشک و گریه امونش و بریده بود...

_ می خوام برم بیرون... در و باز کن... تو رو خدا...

می دونستم قیافه ام چه قدر وحشتناک شده که این بدبخت اینطوری داره می لرزه به خودش.

دندونام و فشار دادم روی هم دیگه... رفتم جلو تر :

فقط دهنت و باز کن و بگو اون عوضی کی بود شیدا...

به خدا هیچ کاری نداشت باهام...

زدم تو سرم و وحشتناک داد زدم:

شیدا با من بازی نکن... به خدای احد و واحد درست جوابم و ندی هم تو رو می کشم هم اون عوضی رو...

با گریه داد زد:

به خدا فقط داشتیم با هم حرف می زدیم... مثل دو تا دوست معمولی... داشت بهم میگفت نزارم عشقم قربانی

غرورم بشه... می گفت اعتراف کن... داشت از عشق از دست رفتش می گفت... بهم گفت بچه نباشم... به قران

همینا بود سورنا... تو رو خدا سرم داد زن...

شونه اش و گرفتم و هلش دادم سمت دیوار:

_ تو عاشق کی هستی شیدا؟ چی کار کردی که همچین حرفایی بهت زد؟ اصلا چرا اومد اینارو بهت گفت؟ چرا

گذاشتی بشینه کنارت...

با خستگی نالید:

_ سورنا...

صورتش بالا گرفتم و گفتم:

_ جواب من و بده عوضی.....

بغض گلوش و گرفت... اب دهنش و به سختی قورت داد و گفت:

به خاطر متنی که روی شن نوشته بودم....

مستم و کوبیدم رو دیوار:

برای چی نوشته بودی؟ چی نوشته بودی؟ برای کی نوشته بودی؟

بس کن سورنا....

خنده ی هیستیریکی کردم و گفتم:

بس می کنم باشه.... بس می کنم... عادتمه... همیشه من باید بس کنم... همیشه من باید کوتاه بیام... اصلا من افریده

شدم برای کوتاه اومدن... اصلا کی بهتر از سورنای ذلیل که کوتاه بیاد تو همه چیز؟

پشتم بهش بود... اومد نزدیکم... دستش و از پشت گذاشت روی شونه ام و نالید:

سورنا...

عصبی دستم و اوردم بالا و گفتم:

هیچی نگو شیدا... هیچی... حاله ازت به هم می خوره... با همه حرف زدن زیاد می زنی... به من که می رسه

میشی مریم مقدس....

بهت اجازه نمیدم اینطور قضاوتم کنی...

پوز خندی زدم و گفتم:

هر طور عشقم بکشه قضاوت می کنم....

اومد و ایساد جلوم... صورتش و نشون دادم و گفتم:

ازت سیلی خوردم... واسه یه مرد چی از این بدتره؟

خواست دستش و بزاره روی گونه ام که پشش زدم...

با پوز خندی گفتم:

عاشق چندی نفری شیدا؟ هان؟... راستین؟ شهاب؟ این یارو؟... خجالت نمی کشی؟ تو هیچی نیستی

شیدا... هیچی... فقط سر تا پا ادعایی....

یه حس ناشناخته ای توی چشمات بود... نه عشق بود، نه تنفر... حرفایی که می زدم دست خودم نبود... همیشه

همینطور بودم... عصبی می شم و حرفایی می زنم و کارایی می کنم که بعدش فقط پشیمونیش برام می

مونه...شیدا هیچی نمی گفت...فقط زل زده بود به یه نقطه و لباس و جمع کرده بود...معلوم بود بغض داره خفش میکنه...یکم ارومتر شده بودم...پشتم و کردم بهش و کلافه دستم و بردم توی موهام...بالاخره حرف زد..اما صداس اونقدر می لرزید و نفس اونقدر کم داشت که تیکه تیکه حرف می زد:

_من...من...من فقط یه نفر و دوست دارم....

تعجب کردم...چی دارم می شوم خدایا؟کاش خفه شه...کاش نگه....

_ولی...ولی...تو قلبش هیچ جایی ندارم.....

خفه شو شیدا...هیچی نگو...داری دیوونه ام می کنی دوباره...ولی نه...مثل این که قصد نداشت ساکت بشه...

_خیلی...خیلی...لی سخته سوررنا...

نفسش تنگ تر شده بود و هی قطع و وصل می شد صداس...می دونستم از شدت بغضه...

_خیلی سخته که...ببینی اونم مثل تو عاشق...قه...ولی نه عاشق تو...

اروم زیر لب نالیدم:

_هیچی نگو شیدا...

_خیل...لی سخته که کنار...رش باشی...بخوای تا اب...بد پیشش...بمونی...ولی..اون..اون بخواد که بری....

_شیدا ساکت می شی یا ساکت کنم؟

_می خوام حرف بزنی سور...رنا...خسته شدم...این راز...کوفت...تی...داره رو سینه ام...سنگینی می کنه....

ناخوداگاه بغضش ترکید و راه نفسش بالاخره باز شد...هق هق گریه می کرد...منم مثل مجسمه وایساده بودم و حتی برنگشتم نگاهش کنم...می خواست پیش من از عشقش بگه...چی می تونستم بگم؟وقتی خودم درگیرشم؟

زانو زد پشتم...بین گریه هاش گفت:

_پای سختیاش وایسادم،نفهمید از عشقه...اشکام و ریختم به پاش،نفهمید از عشقه...نزاختم بشکنه،نفهمید از عشقه...خسته ام سوررنا..خسته ام از این همه نفهمیدنش...می خوامش ولی من و نمی خواد...با بی رحمی تمام بهم می گه دور شو از من...نمی فهمه اگه برم می میرم...نمی فهمه شده تمام وجودم...نمی فهمه دارم بال بال می زنی واسه داشتنش.....

خدایا چی داره می گه؟نکنه منظورش منم؟نه بابا دیوونه شدی؟اخه جز من این کارا رو برای کی کرده؟تمام وقت پیش من بوده که....

دستش و گرفت به پاچه ی شلوارم...گریه هاش شدیدتر شد:

_سورنا من.....من...

_نذاشتم حرفی بزنه....

_خفه شو شیدا....

ناخوداگاه هم صدای گریه اش قطع شد ، هم صحبت کردنش...دستاش کم کم شل شد و از شلوارم جدا شد....

_بلند شو....

از جاش بلند شد...با عصبانیت از کنارم رد شد و خواست بره بیرون که دستش و کشیدم:

_کجا؟

_میرم که این جا برای تو بهشت بشه....

لبخندی زدم:

_جایی که تو نباشی برای من جهنمه...

شوکه نگاهم می کرد....

_چی داری....

نذاشتم ادامه بده...دستم و گذاشتم روی لبش و گفتم:

_دوست دارم شیدا....با تمام وجودم....تو هم من و دوست داری؟

شوکه نگاهم می کرد هنوز...

_پس چرا نذاشتی من حرفم و بزنم؟

با انگشتم اشکاش و پاک کردم و گفتم:

_دوست داشتم اول خودم بگم....

عین بچه هایی که جایزه گرفته باشن ذوق کرد و خودش و محکم چسبوند بهم....خندم گرفت

_دوسم داری شیدا؟

_بیشتر از خودم....

منم دستم و گذاشتم روی کمرش و یه ب*و*س*ه مهمون موهای خرما بپوش کردم...خدایا شکرت...خدایا قدر
این هدیه ای که بهم دادی و می دونم...خدایا عشقمون پاکه، خودت هومون و داشته باش...بالاخره ازم جدا
شد...نگاهم و دوختم تو چشمات و گفتم:

_ باورم نمی شه که بالاخره من صاحب این چشم ها شدم....

بین گریه خنده ی شیرینی کرد و گفت:

_ منم باورم نمی شه مجبورم توی خل و چل و تحمل کنم....

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

_ این طوریه؟

زبونش و برام درآورد و گفت:

_ دقیقا همین طوریه...

موهایش و اروم کشیدم و گفتم:

_ با بزرگترت درست حرف بزن...چه معنی داره؟

_ ای ای...سورنا ول کن...تو رو خدا...

_ موهای خانومه دوست دارم بکشم...

_ بیخود...همین خودت، من کچل بشم دیگه نمیای من و بگیری...

_ اتفاقا میام می گیرمت ولی هوو هم سرت میارم....

_ سورنا!!!!!!

با خنده گفتم:

_ جیغ بزنی نمیام ببرمت خونمون ها....

لباش و جمع کرد و گفت:

_ نبر....

لپش و کشیدم و گفتم:

_ پس تو نباشی تو خونه، من به کی بخندم دیگه؟

_به جرز دیوار

_اون که به اندازه تو خنده دار نیست...

_سورنا می کشمت....

سریع در و باز کردم و از خونه زدم بیرون...من بدو،شیدا بدو....رسیدیم به ساحل....می خندیدیم و می

دوبیدیم.....رسیدم به خاله و بچه ها...زود خودم و انداختم پشت خاله و گفتم:

_خاله تو رو خدا من و از دست این انگولایی نجات بده...

هر سه شوکه به ما نگاه می کردن.....شیدا هم رسید به ما...وایساد و دستش و گذاشت رو زانوهایش...نفس نفس می

زد ...

_بعدا دارم برات...

نیشم و تا بناگوش باز کردم و از پشت خاله اومدم بیرون....

_پس فعلا امنه....

راستین به من اشاره می کرد که چه مرگمونه...چشمکی بهش زدم که یعنی حله...انگار دنیا رو بهم داده بودن..واقعا

حس می کردم تازه متولد شدم....راستین از من خوشحال تر یهو داد زد:

_پس مبارکه...

سمیرا شیدا رو محکم کشید تو بغلش و گفت:

_وای شیدا...خیلی به هم میایید به خدا...

شیدا از خجالت قرمز شد...خاله هم هر دومون و بغل کرد و گفت:

_خانواده هاتون با من.....

هر دو لبخندی به معنی تشکر زدیم...خاله یه بار دیگه شیدا رو با عشق تو بغل خودش کشید:

_سورنا مثل پسر خودمه...براش خیلی خوشحالم...

_خب دیگه این دو تا که رفتن قاطی مرغا...خاله جان شما یه چشم بچرخون ببین یه مرغ برای من و یه خروس

برای سمیرا پیدا می کنی؟

همه زدیم زیر خنده...سمیرا شاکی شد:

_هوی راستین....یه جوری می زنمت مرغ و خروس و قاطی کنیا....

_با علی.....سورنا نگفته بودی سمیرا از قبیله ی یاکوزا ها فرار کرده...

_راستیننننننننن

راستین گوشاش و گرفت و گفت:

_به خدا جیغ بزنی کسی عاشقت نمی شه ها....

_انقدر خواهرم و اذیت نکن...

_ای بابا...خب تو رو که دیگه همیشه اذیت کرد...شیدا هم که همیشه...خاله هم که همیشه...خب زورم فقط به سمیرا میرسه...

_بیخود...خیر سرم داداششما....

_چشم...اصلا من از این به بع سر به سر خودم میزارم...

_افرین...

شیدا

پتو رو محکم تر پیچیدم دور خودم و رفتم نشستم کنارش روی تاب....

_سلام

لبخندی به روم زدو اشاره کرد که بشینم نزدیکش.....دستاش و انداخت روی شونه ام و با پاش اروم تاب و حرکت داد...اسمون صاف صاف بود و ستاره ها چشمک می زدن...انگار نور ال ای دی کار گذاشته بودن....سرش و تکیه داد به سرم و گفت:

_شیدا....

_جانم؟

_روز اولی که دیدمت،هیچ وقت فکر نمی کردم که دلم و بر بزنی....اولین بار که دیدمت،از اردو اومده بودم و تو با مامانم کار داشتی....یادته؟

با به یاد آوردن اون روز لبخندی زدم و گفتم:

_اره....برخورد ان چنانی ای نبود...

_در و که باز کردم دیدم یه دختر با نمک و ناز وایساده جلو در....

_ تو فکر ت چی گذشت؟

_ ناراحت نمی شی بگم؟

_ نه

_ اون زمان تمام فکر من سحر بود... کسی اجازه ی ورود به فکرم و نداشت... خلاصه این که برام به غریبه بودی....

_ تا کی؟

_ تا وقتی که به حرفات عادت کردم... تا وقتی که مهربونیات و دیدم و خواستم مهربونیات فقط برای من باشه... تا

وقتی که نگرانیات و دیدم... اشکات و... این که برات مهمم... این که معتقد بودی قوی هستم و ازم می خواستی

همیشه برنده باشم... این که نداشتی حس بکنم تنهام... این که جلو سحر نداشتی خرد بشم....

مکثی کرد و ادامه داد:

_ من ادم ذیلی نیستم شیدا... من فقط دلم یه عشق می خواست... سحر و می خواستم چون ظاهرش خوب

بود... می دونی شیدا؟

_ چی و؟

موهام و نوازش کرد و گفت:

_ تو برای من واقعا یه هدیه ای ... یه هدیه از طرف خدا... یه فرشته....

_ چرا؟

_ تو رو خدا فرستاد... درست وقتی که زمین خوردم... درست وقتی که احساس کردم همه چیز تموم شده.. از زمین

و زمان بریده بودم شیدا، خیلی زود داشتم می باختم... تو اومدی... تو اومدی زندگی کردن و یادم دادی... عشق

واقعی رو بهم شناسوندی... امید و بهم تزریق کردی... بردن و یادم دادی... مهربون بودن و ... تغییر کردن

و... خندیدن و ... خاکی بودن و... یادم دادی همه مثل هم نیستن... تو خیلی چیزا یادم دادی شیدا... من تا قبل از تو

اشتباه زندگی می کردم... تو درست زندگی کردن و یادم دادی.. ازت ممنونم... برای همه چیز... کاش بتونم لایقت

باشم....

طاقت نیاوردم... ب*و*س*ه ای روی ته ریشش زد و گفتم:

_ شایدم برای رسیدن ما به هم لازم بود اون اتفاقا بیافته....

_ الان دیگه ناراحت نیستم از اتفاقی که برام افتاد....

_ سورنا

نگاهش و با عشق بهم دوخت و گفت:

_جان دلم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_دیگه هیچ وقت مثل امروز خودت و نزن....من دق می کنم....

سرم و بوسید و گفت:

_ببخشید عزیزکم....دست خودم نبود....

دستش و توی جیبش کرد و یه کاغذ درآورد....

_این و راستین داد...طاها همه چیز و برآش گفته و شمارش و داده بهش...

_از کجا فهمیده راستین من و می شناسه؟

_دنبالت می گشته تو ساحل...راستین رفته سراغش....

شماره رو گرفتم و توی جیبم گذاشتم....چشمام و بستم و شروع کردم به ساختن رویای آینده....

چهار سال بعد

_امشب چه شبیست؟شب مراد است امشب.....دوماد و ببین.....چه خوش خیال است امشب...

خنده ای کردم و بعد از بستن کراواتش گفتم:

_تا حالا ندیده بودم دوماد برای خودش اهنگ بخونه....

نیشش و تا بناگوش باز کرد و گفت:

_صد بار بهت گفتم من ادم خاصی ام.....

_تو ادمی؟

_نه تو ادمی....

شیدا خنده ای کرد و رو به من گفت:

_اذیتش نکن سورنا...بعد یک عمر داره داماد می شه...خب معلومه خوشحاله.....مگه خود تو نبودی؟

_زن داداش راست می گه...

شاکی گفتم:

_من کجا خوشحال بودم؟ من که اخمام تو هم بود... تو خوشحال بودی عزیزم... من از همون اولم راضی نبودم....

شیدا با حرص بچگانه ای به کفشاش اشاره ای کرد و گفت:

_فکر کنم پاشنه اش هفت سانتی بشه....

الکی خودم و زدم به ترس و گفتم:

_یعنی چی خانومم؟

_برداشت ازاد.....می تونی هر فکری درباره این حرفم بکنی...

_اوه اوه...چه تهدیدی....

بالاخره کراوات راستین و بستم..شیدا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

_اوه اوه...راستین بدو.... الان فرناز حتما کارش تموم شدهبرو ...

_وای بدبخت شدم...من رفتم....

بعد از رفتن راستین تازه متوجه شیدا شدم...چه قدر خوشگل شده بود خدا.....رفتم نزدیکش...لبخندی

زد....گرفتمش تو بغلم و خواستم ببوسمش که پسم زد.....بدجور ضد حال خوردم....با شیطنت گفت:

_ناراحت بودی دیگه؟

_شیدا جونم....خواستم یه چیزی گفته باشم فقط...

دستش و گذاشت رو گردنم و با ناز گفت:

_ادم که نباید هر چیزی و بگه....

_بیخشید دیگه...من ادم نیستم...

شاکی گفت:

_|||||.....دیگه نگیا این حرف وتو عشق منی...اقای منی...زندگی منی....

_دوست دارم شیدا....

دیگه نتونستم تحمل کنم....صورتتم و بردم نزدیک صورتش و.....

_آماده ای شیدا؟

_اره بریم...

_ اوففف..... خانومم چه کرده....

یه دفعه ناراحت گفتم:

_ شیدا بلند نمیشیا..... نمی خوام کسی بیینتت امشب....

دستم و گرفت و همونطور که من و می کشید گفتم:

_ چشم عزیزم....

موندم توی ترافیک.... این تهرانم با این ترافیکای کوفتیش..... هر جا می خوامی بری هشت ساعت قبلش باید راه بیافتی..... بالاخره بعد چند ساعت معطلی رسیدیم تالار..... الان فعلا مراسم عقد بود..... با همه سلام و علیک ارومی کردیم و کنار خانواده هامون وایسادیم.....

_ عروس خانوم برای بار دوم می پرسم، ایا بنده وکیلیم؟

زن چاقی که مشغول ساییدن قند بالای سر عروس و داماد بود، گفت:

_ عروس رفته گلاب بیاره....

_ عروس خانوم برای بار سوم می پرسم..... ایا بنده وکیلیم؟

_ با اجازه ی بزرگترا و پدر و مادرم بله....

همه شروع کردن به شادی کردن.... از ته دلم برای راستین خوشحال بودم.... فرناز دختر خیلی خوبی بود و هم دانشگاهی راستین بود.... پدر و مادرم براش پا پیش گذاشتن و اونا هم وقتی فهمیدن که راستین شاگرد اول دانشگاهه و قبلا هم تو تیم بوده، از خدا خواسته قبول کردن.... حالا نوبت راستین بود....

_ اقای خداجو... ایا بنده وکیلیم...

همه منتظر بودیم اما راستین جواب نمی داد.... فرناز با ناراحتی گفت:

_ نمی خوام چیزی بگی؟

راستین با تعجب گفت:

_ مگه من نباید گل و گلاب بیارم؟

همه اتاق عقد زد زیره خنده... این بشر هیچ جوهره ادم نمیشه.... همون خانومه خنده ای کرد و گفت:

_ نه راستین اقا... شما همون بار اول بگو...

_ اهان چشم... چشم... بله وکیلید...

باز هم صدای کف زدن‌ها بلند شد.....هر کس می‌رفت و هدیه اش و می‌داد و عکسی می‌گرفت و می‌رفت....من
وشیدا و سمیرا هم رفتیم پیششون....به هر دوشون تبریک گفتیم....راستین و محکم توی بغلم گرفتیم و گفتیم:

_ امیدوارم بهترین‌ها در انتظارت باشه....تو برای من مردونگی زیاد کردی راستین...شاید حتی ایندت و به خاطر
من خراب کردی.....من ادم قدرشناسی نیستم،می‌دونم دیگه رفیقایی مثل تو کمیاب ترین چیز هستن....تو و
شیدا برای من هدیه هستید...هر وقت بهم احتیاج داشتی حتما بهم بگو....

محکم تر به خودم چسبوندمش و گفتم:

_ خیلی دوست دارم داداش....

راستین هم من و محکم چسبید و گفت:

_ هیچ وقت احساس نکردم بی‌کسم...ازت ممنونم.....

بالاخره از هم جدا شدیم.....

شیدا

از خدا خواسته بودم پایان زندگیم خوش باشه....دمش گرم....حال اساسی داد بهمون...اولین بچه ی من و سورنا به
دنیا اومده و اسمش حوا هست....راستین همیشه مسخره می‌کنه می‌گه یه پسر بیارید اسمش و بزارید
ادم.....سمیرا هم نامزد کرده و شهرزاد همچنان داره ادامه تحصیل می‌ده...دروغ چرا؟ من نسبت به نامزد سمیرا
حس خوبی ندارم چون خیلی شکاکه و اذیتش می‌کنه...امیدوارم فکرم اشتباه باشه...راستین و فرناز هم توی یه
موسسه زبان تدریس می‌کنن...زندگیشون در حد عادی و میگذره....شهرزاد قصد داره ازمایشگاه بزنه و به من و
سورنا هم قول داده که با هم اونجا کار کنیم...فعلا من می‌شینم توی خونه و سورنا توی بنگاه پدرش مشغوله....تا
وقتی که شهرزاد ازمایشگاهش و بزنه....به هر حال داستان زندگی ما همچنان ادامه داره...

(و نزارید که عشق قربانی غرور بشه....با تشکر)

95/4/23

پایان

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/91439/>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید